

# سلامان واپسال

از تصنیفات

مولانا عبد الرحمن جامی

Head of the Post-Graduate Department of Persian  
J & K University  
Hazratbal, Srinagar, Kashmir.



طابع و ناشر

پیشوا لائبریری لکھنؤ

بہندی بازار - بمبئی نمبر ۳

مطبعہ قیمہ - بمبئی

۱۳۵۵ ھ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

۵۱  
۵۲۴۵

ای بیادت تازه جان عاشقان  
از تو بر عالم افتاده سایه  
عاشقان افتاده آن سایه اند  
تا ز لیلی سر حسنت سر نزد  
تا لب شیرین نه کردی چون شکر  
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار  
گفت و گوی حسن و عشق از تست و بس  
ای پیشت حسن خوبان پرده  
پرده را از حسن خود پروردگی  
بس که روی خوب تو با پرده ساخت  
تا بکی در پرده باشی عشوه ساز  
وقت شد کین پرده بکشائی ز پیش  
در تماشای خودم بیخود کنی  
عاشقی باشم بتو افروخته  
۱۵ ای در اطوار حقایق سیر تو  
گرچه باشم ناظر از هر منظری  
جلوه گر در صورت عالم توئی

ز آب لطفت تر زبان عاشقان  
خوبرویان را شده سرمایه  
مانده در سودا از آن سرمایه اند  
عشق او آتش بمجنون در نزد  
آن دو عاشق را نشد پر خون جگر  
دیده و امق نشد سیاب بار  
عاشق و معشوق نبود جز تو کس  
تو پرده روی پنهان کرده  
می دهی زان دل برو چون پردگی  
پرده را از روی تو نتوان شناخت  
عالمی با نقش پرده عشق باز  
خالی از پرده نمائی روی خویش  
فارغ از تمیز نیک و بد کنی  
دیده را از دیگران بردوخته  
نیست در کار خلاق غیر تو  
جز تو در عالم نبینم دیگری  
خرده دان در کسوت آدم توئی

گفت و گوی اندك و بسیار نیست  
در مقامات یکی جایم کنی  
این منم گویم خدایا یا توئی  
ور توئی این عجز و پستی از که خاست

در حریم تو دوئی را بار نیست  
از دوئی خواهم که یکتایم کنی  
تا چو آن گُرد رهیده از دوئی  
گر منم این علم و قدرت از بجاست

( حکایت آن گُرد که در انبوهیء شهر کدوئی )

( در پای خود بست تا خود را گم نکند )

کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر  
آمده ز انبوهیء مردم بجوش  
در تگ و پو بر خلاف یکدگر  
و آن دگر را از درون میل برون  
آن دگر سوی یمین جنبش سگال  
از میانه کرد جا بر يك کنار  
جای آن دارد که خود را گم کنم  
خویشتن را چون توانم یافت باز  
آن کدو بهر نشان بر پای بست  
باز یابد چون به بیند آن کدو  
در پیش افتاد تا جائی غنود  
بر تن خود بست و خواب آغاز کرد  
بسته بر پای کسی پهلوی او  
کز تو حیران مانده ام در کار خویش  
گر منم چون این کدو بر پای تست

کُردی از آشوب گردشهای دهر  
دید شهری پر فغان و پر خروش  
بیقراران جهان در هر مقر  
آن یکی را از برون عزم درون  
آن یکی را از یمین رو در شمال  
کُرد مسکین چون بدید آن کار و بار  
گفت اگر جا در صف مردم کنم  
يك نشانه بهر خود نا کرده ساز  
۲۰ اتفاقا يك کدو بودش بدست  
تا چو خود را گم کند در شهر و کو  
زیرکی آن راز را دانست زود  
آن کدو را حالی از وی باز کرد  
کُرد چون بیدار شد دید آن کدو  
۳۰ بانگ بروی زد که خیزای سست کیش  
این منم یا تو نمی دانم درست

ور توئی این من بچایم کیستم  
 ای خدا آن کُرد بی سرمایه ام  
 ده ز فضلت رونقی این کُرد را  
 ۴۰ تا ز هر آلاشی صافی شوم  
 جامی آسا یک یک را شاد کام  
 ور بمن این مکرمت باشد بدیع  
 در شماری من نیایم چید  
 از همه گردان فروتر پایه  
 کن ز لطفت راوقی این دُرد  
 اهل دل را شربت شافی شو  
 خم خم ار نبود رسانم جام جام  
 خواجه کونین را آرم شفیع

﴿ نعت خواجه که طوق بندگیش رِبَقَه گردن سربلندان ﴾

﴿ است و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان ﴾

خواجه کیش خیل شاهان بنده اند  
 مقبلان را قبله جان روی اوست  
 ۴۰ کویش آمد کعبه هر محرمی  
 زمزم آن چشمهای پر نم است  
 نعره زمزم فشانان از غمش  
 کعبه بی وی از بتان پر سنگ بود  
 سعی او از بیخ و بن بر کند شان  
 ۴۰ شارع دین پاک گشت از سنگ لاخ  
 شد قدمگاه خلیل او را بکام  
 بر حجر نام یمین الله نهاد  
 دست کم دادست در روی زمین  
 مرو را رو در صفا بود از ازل  
 ۴۰ نسخه کونین را دیباچه اوست  
 حلقه حکمش بگوش افکنده اند  
 کعبه امید خاک کوی اوست  
 کعبه را نبود گزیر از زمزمی  
 آبروی عارفان زان زمزم است  
 ناله گردونچهای زمزمش  
 بر خدا جویان حریمش تنگ بود  
 در بیابان عدم افگند شان  
 بر خدا جویان شد آن میدان فراخ  
 عالی از یمین قدومش آن مقام  
 بر یمین الله بحرمت بوسه داد  
 هیچ کس را دستبوسی اینچنین  
 سعی او مشکور در سهل و جبل  
 جمله عالم مفلس اند و خواجه اوست

طعمه از خوان عطایش میخوریم  
 خلقی از کم طاعتی در خشک سال  
 هر که چیند ریزه از خوان کرم  
 از گزند قحط سال او را چه غم  
 زله از نزل نوایش می بریم  
 از کفش دارند امید نوال

﴿ حکایت آن غلام نخوت کیش که بواسطه مکنت خواجه ﴾

﴿ خویش از محنت قحط و تنگ سالی بی باک بود و لا ابالی ﴾

در دیار مصر قحطی خاست سخت  
 ۶۰ چون بسوی نان رهی نشناختند  
 بود چون جان قیمتی هر تایی نان  
 بخردی زیبا غلامی را بدید  
 طلعتی چون قرص خور آراسته  
 تازه روی و خنده ناک و شاد کام  
 ۶۵ بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز  
 از غم نان عالمی خوار و دژم  
 گفت بر سر خواجه دارم کریم  
 خوان پر از نان خانه اش پر گندم است  
 چون نباشم خرم و شاد اینچنین  
 کز فزع هر کس بنیل انداخت رخت  
 رخت هستی را بنیل انداختند  
 نان همیگفتند و میدادند جان  
 کو بفخر و ناز دامن بر کشید  
 نی ز کم خواری مه آسا کاسته  
 هر طرف چون شاخ خرم در خرام  
 چند باشی سرکش و گردن فراز  
 تو چرایی اینچنین فارغ ز غم  
 هستم از انعام او غرق نعیم  
 نام قحط از خان و مان او گم است  
 وز گزند قحط آزاد اینچنین

﴿ در مدح پادشاه دین پناه ظلل الله فی الارضین علی ﴾

﴿ مفارق الضعفاء والمساکین خلد الله تعالی سلطانه ﴾

در خم این گنبد عالی اساس  
 در مقام شاکری بودن مقیم  
 آن کرم خاصه که حکمش شاملست  
 ۷۰ چیست شغل چاکر منعم شناس  
 بر کرمهای جهاندار کریم  
 و آن وجود پادشاه عادلست

شاه عادل نیست جز ظل آله  
 هرچه ذات شخص ازان پیرایه است  
 ٧٥ هست چون این سایه عین سایه دار  
 سایه عکس ذات صاحب سایه است  
 هرچه در ذاتش نهانست از صفات  
 از شکوه خسروان کامگار  
 و برین دعوی ترا باید گواه  
 ٨٠ شهریاری کز یسار و از یمین  
 شاه یعقوب آن جهانداری که هست  
 ملک هستی فسحت میدان او  
 خاک نعل رخس او بوسد هلال  
 بر سر این طارم دور از گزند  
 ٨٥ دست او رسم گرم را تازه کرد  
 نام او دیباچه دیوان عدل  
 نور عدلش در شبستان عدم  
 شد ز حسن خُلق مشهور زمن  
 والدش موکب بدار الخلد راند  
 ٩٠ پایه از تخت او چرخ کبود  
 پیش تختش کس ز سجده سر نتافت  
 سروری سر خاک راهش کردنست  
 هر کرا سر در ره او خاک شد  
 هر کرا خاک درش داد آبروی

خلق را ظل آله آمد پناه  
 پیش دانا مثل آن در سایه است  
 هان و هان تا ننگری در سایه خوار  
 وز صفات ذات او پرمایه است  
 باشد از سایه هویدا در جهات  
 میشود فر الهی آشکار  
 رو نظر کن در شه عالم پناه  
 عرصه ملک جمش زیر نگین  
 با علوش ذروه افلاک پست  
 گوی گردون در خم چوگان او  
 پشت کوژ او برین معنیست دال  
 قدر او زین خاکبوسی شد بلند  
 جود حاتم را بلند آوازه کرد  
 حکم او سنجیده میزان عدل  
 کرده حبس ظلمت ظلم و ستم  
 هست میراث وی این خلق حسن  
 از وی این خلق حسن میراث ماند  
 تاجداران پیش تختش در سجود  
 هر که سر برتافت از وی سر نیافت  
 آبرو رو در رهش آوردنست  
 خاک او تاج سر افلاک شد  
 شد هر آب رو بچشمش آب جوی

۹۵ مدح او خواهم که گویم سالها  
 لیک کوتاه میکنم این باب را  
 جرم خورشید از افق گشته بلند  
 نیست حد ذره بی دست و پای  
 مدح او گفتن نه حد هر کس است  
 نام او گفتم همین مدحم بس است  
 یابم از مداحیش اقبالها  
 مختصر می سازم این اطناب را  
 عالمی از پرتو او بهره مند  
 تا بمدح او شود دستان سرای  
 نام او گفتم همین مدحم بس است

﴿ حکایت آن شاعر که دعوی مداحی شاه ﴾

﴿ کرد و نامه مختصر بر نام شاه پیش آورد ﴾

۱۰۰ شاعری شد پیش شاه نامور  
 در مدیحت تازه شعری گفته ام  
 گرچه خلقی در مدحت سفته اند  
 نامه آنکه بدست شاه داد  
 شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش  
 نیست نقش نامه ات جز نام و بس  
 نی بملك و عدل وصفم کرده  
 دور ازین اوصاف چون نامم بری  
 گفت شاهها تو بدین فرخنده نام  
 هر که خواند نام تو یا بشنود  
 ۱۰۵ چون بود نامت برین اوصاف دال  
 گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست  
 کای ز رفعت سوده بر افلاک سر  
 گوهری روشن چو درّی سفته ام  
 اینچنین مدحی ترا کم گفته اند  
 کرده نام شاه و بس در وی سواد  
 به که باشی از چنین مدحی خموش  
 ذکر نام کس نباشد مدح کس  
 نی حدیث تخت و تاج آورده  
 آن نباشد شیوه مدح آوری  
 یافتی شهرت باوصاف کرام  
 جز بدین اوصاف ذکرش کی رود  
 دفتری باشد ز اوصاف کمال  
 مدح تو گر خوانم آن را دور نیست

﴿ اظهار عجز از استیفای ثنا کردن و دست تضرع بادای دعا بر آوردن ﴾

شاه را فضل و هنر بیحد بود  
 وصف آن کی طاقت بخرد بود

به که اکنون اعتراف آرم بعجز  
پیش ارباب ذکا این است دین  
۱۱۵ چون ثنائش را نمی یارم شمار  
نی دعائی کآید از هر سست رای  
بل دعائی چون دعای اهل دل  
هم نشاط و کامرانی آورد  
شاه را روی دل اندر دین کند  
۱۲۰ شغل او بر موجب فرمان شود  
تا بود این طارم نیلوفری  
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد  
بادش از فضل ازل هر دم مدد  
نیکخواهانش ز هر آفت سلیم  
نعره اقرار بردارم بعجز  
سر لا احصی ثنا اینست این  
به که گیرد بر دعا کارم قرار  
مقتصر بر عز و جاه این سرای  
بر کرمهای الهی مشتمل  
هم حیات جاودانی آورد  
دولت دین داریش آئین کند  
تخم دولتهای جاویدان شود  
جلوه گاه آفتاب خاوری  
خاطرش ز اسرار دین آگاه باد  
تا شود شایسته ملک ابد  
بر طریق نیکخواهی مستقیم

﴿ انتقال بمدح گوهر کان فتوت و مشید ارکان اخوت والیء ﴾

﴿ ملك جاه و جمال يوسف مصر فضل و افضال ﴾

﴿ اعزالله تعالى انصاره وضاعف اقتداره ﴾

۱۲۵ نیکخواهی خاصه کورا یاور است  
کرده جا در سایه اقبال او  
هر کجا آن آفتاب این پرتو است  
گرچه بر مهد خلافت زاده است  
والیء مصر جلال و احتشام  
۱۳۰ رشك يوسف طلعت زیبای او  
گشته پیدا باوی از يك گوهر است  
سایه وار افتاده در دنبال او  
هر کجا آن پیشوا این پیرو است  
بر خلافتش يك قدم نهاده است  
بود از آن رو یوسفش کردند نام  
چون زلیخا عالمی شیدای او



هر که می آرد رخس را در نظر  
 گرچه هست او يك برادر شاه را  
 آمد او شه را برادر یار هم  
 گفت با دانشوری آن ساده مرد  
 ۱۳۵ باز کن زین نکته پوشیده پوست  
 گفت نبود پیش دانا هیچ چیز  
 بر سر گردون خدایا ماه و سال  
 این دو اختر را بهم تابنده دار  
 می زند گلبانگ «ما هذا بشر»  
 هست با صد جان برابر شاه را  
 در زمانه باشد این بسیار کم  
 کای بدانش نزد هر آزاده فرد  
 که برادر به بود یا یار و دوست  
 زآن برادر به که باشد یار نیز  
 تا فراق فرقدان باشد محال  
 بر سریر مکرمت پاینده دار

﴿ در صفت ضعف و پیری و سدّ باب منفعت گیری ﴾

﴿ از مشاعر و قوا و جوارح و اعضا ﴾

عمرها شد تا درین کاخ کهن  
 ۱۴۰ هر زمان از نو نوائی میزنم  
 رفت عمر و این نوا آخر نشد  
 پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز  
 عود نا ساز است و کرده روزگار  
 نغمه این عود موزون چون بود  
 ۱۴۵ وقت شد کین عود را خوش بشکنم  
 خام باشد عود را نا خوش زدن  
 بو که عطر افشان شود این عود خام  
 عقل و دین را تقویت دادن به است  
 رخنها در رسته دندان فتاد  
 تار نظم بسته بر عود سخن  
 دم ز دیرین ماجرائی میزنم  
 کاست جان وین ماجرا آخر نشد  
 هر شبی در ساز عودم تا بروز  
 دست مطرب را ز پیری رعشه دار  
 لحن این مطرب بقانون چون بود  
 بهر بوی خوش در آتش افکنم  
 خوش بود در عود خام آتش زدن  
 عقل و دین را زو شود خوشبو مشام  
 زآنکه این تن روی در سستی نه است  
 کی توان بر خوردنی دندان نهاد

هم طواحن زآرد کردن در گذشت  
 نان خائیده بدنجان کسان  
 گشته ام مایل بسوی اصل خویش  
 میل مادر نیست از طفلان بدیع  
 در کنار مادر افتم مست خواب  
 از فرنگی شیشه ناگشته چهار  
 شد پس زانو نشستن خوی من  
 تا نگردد ساعدم تن را ستون  
 وای آن کو مبتلای پیریست  
 نیست مقدور طیب آن را علاج

۱۵۰ هم قواطع از بریدن کند گشت  
 خوردنم می باید اکنون طفل سان  
 قامت شد کوژ و ماندم سر به پیش  
 مادرم خاکست و من طفل رضیع  
 زود باشد کارمیده ز اضطراب  
 ۱۵۵ از دو چشم من نیاید هیچ کار  
 درد پا تا گشت همزانوی من  
 پای من در خاستن باشد زبون  
 این خلها مقتضای پیریست  
 هرخلل کز پیری افتد در مزاج

﴿ حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طیب رسید و از وی ﴾

﴿ علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طیب که علاج ﴾

﴿ تو آنست که جوان شوی و از هشتاد چهل واپس روی ﴾

از طبیبی حال ضعف خود سؤال  
 ناید از وی شغل خائیدن درست  
 هضم آن بر معده می آید گران  
 قوت اعضا چه سان بخشد طعام  
 گر بری این سستی از دندان من  
 کای دلت از محنت پیری دو نیم  
 جز جوانی نیست و آن باشد محال  
 گر ازین هشتاد چل واپس روی

۱۶۰ کرد پیری عمر وی هشتاد سال  
 گفت دندانم ز خوردن گشت سست  
 چون نگردد لقمه نرمم در دهان  
 هضم در معده چو باشد نا تمام  
 منتهی باشد ز تو بر جان من  
 ۱۶۵ گفت با آن پیر دانشور حکیم  
 چاره ضعف پس از هشتاد سال  
 رسته دندان تو گردد قوی

لیک چون واپس شدن مقدور نیست  
چون اجل از تن جدائی بخشدت  
گر باین سستی بسازی دور نیست  
از همه سستی رهائی بخشدت

﴿ در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب ﴾

۱۷۰ ضعف پیری قوت طبعم شکست  
در دلم فهم سخن دانی نماند  
به که سر در جیب خاموشی کشم  
نسبتی دارد بحال من قوی  
کیف یاتی النظم لی و القافیه  
۱۷۵ قافیه اندیشم و دلدار من  
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست  
دارد او از خانه خود آگهی  
تا چو ببند دور ازو بیگانه را  
هر کرا باشد ز دانش بهره مند  
۱۸۰ لیک شاهان نیز او را سایه اند  
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست  
لاجرم با دعویء تقصیر من  
لیک مدحش را درین دیرینه کاخ  
می کنم میدان آن زین مثنوی  
۱۸۵ ورنه بودم مثنویها ساخته  
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست  
تا چو تقریبی شود انگیخته

راه فکرت بر ضمیر من بیست  
بر لبم حرف سخن رانی نماند  
پا بدامان فراموشی کشم  
این دو بیت از مثنویء مولوی  
بعد ما ضاعت اصول العافیه  
گویدم مندیش جز دیدار من  
جمله جانها مخزن اسرار اوست  
به که داری خانه او را تهی  
جلوه گاه خود کند آن خانه را  
غیر ازین معنی کجا افتد پسند  
از صفات ذات او پر مایه اند  
فکر در اوصاف ایشان فکر اوست  
مدحت شه شد گریبان گیر من  
بود در بایست میدان فراخ  
می دهم آئین مدحش را نوی  
خاطر از امثال شان پرداخته  
مظهر آیات لطف و قهر اوست  
باشم اندر ذکر او آویخته

در ثنائش نغز گفتاری کنم در دعایش ناله و زاری کنم  
چون ندارم دامن قربش بدست بایدم در گفت و گوی او نشست

﴿ حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تخته ریگ چون ﴾

﴿ رمالان رقمی میزد. گفتند این نوشتن چیست و این نوشته از برای ﴾

﴿ کیست؟ گفت این نام لیلیست که بنوشتن آن میسازم، ﴾

﴿ چون او بدست نیست با نام او عشق میسازم ﴾

۱۹۰ دید مجنون را یکی صحرا نورد در میان بادیه بنشسته فرد  
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم میزند حرفی بدست خود رقم  
گفت کای مفتون شیدا چیست این می نویسی نامه سوی کیست این  
هر چه خواهی در سوادش رنج برد تیغ صرصر خواهدش حالی سترد  
کی بلوح ریگ باقی ماندش تا کسی دیگر پس از تو خواندش  
گفت شرح حسن لیلی میدهم خاطر خود را تسلی میدهم  
می نویسم نامش اول وز قفا می نگارم نامه عشق و وفا  
نیست جز نامی ازو در دست من ز آن بلندی یافت قدر پست من  
تا چشیدم جرعه از جام او عشقبازی میکنم با نام او

﴿ گفتار در موفق شدن جناب خلاف پناهی باجتناب از بعضی ﴾

﴿ مناهی وفقه الله سبحانه للتقوی والمغفرة فی الدنيا والآخرة ﴾

حبذا شاهی که در عهد شباب شد ز توبه همچو پیران بهره یاب  
۲۰۰ گرچه از باده لب آلود از نخست زان باب توبه آخر لب بشست  
جام می با آن همه آب طرب مانده دور از مجلس او خشک لب  
خم گرفته معده خالی از حرام گوشه چون زاهدان نیکنام

دست اندر سر بصد حسرت سبو  
مانده زآن با گردن خود دست باز  
باد پیمائست زین پس کار وی  
خاص انسان باشد و بس عقل و هوش  
دوست را مغلوب دشمن کم پسند  
نیم جو هوش ار فروشد روزگار  
تا خرد آن نیم جو هوش و خرد  
نقد دانش را کند یکسر تلف  
رخت خویش آرد بسرحد جنون  
بنده فرمان نیک و بد شدی  
حاصل تو چیست جز بیحاصلی  
پی بچیزی غیر ازین مشکل بری  
سال دیگر را برآن میکن قیاس

گشته محروم از حریم بزم او  
گرچه بودی زو صراحی سرفراز  
۲۰۰ کی برد پیمانه سوی باده پی  
جمله حیوانات را چشم است و گوش  
دشمن هوش است می ای هوشمند  
با دو صد خرمن زر کامل عیار  
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد  
۲۱۰ نی که گیرد یک دو جرعه می بکف  
پا نهد از حد دانائی برون  
عمرها می خوردی و بیخود شدی  
زآن همه می خواری و خرم دلی  
آنچنان صد سال دیگر گر خوری  
۲۱۵ عیش پاری را که کردی می شناس

- ﴿ حکایت آن پاره دوز بحرقه پاره دوزی معیشت اندوز که هر میوه ﴾  
﴿ تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود ﴾  
﴿ بردی و با ایشان بخوردی گفتی باین خرسند باشید و چهره همت ﴾  
﴿ خود را باندیشه زیادت مخراشید که طعم این میوه همه سال ﴾  
﴿ جز این نیست و مرا استطاعت بیش ازین خریدن نی ﴾

پاره دوزی بود در اقصای ری  
با خمیده پشت از بار عیال  
مطمئن بر پاره دوزی رای وی  
داشت مشتی طفلگان خورد سال  
روز و شب از پاره دوزی وصله زن  
بود بر دلخ معاش خویشان

چون رسیدی میوه‌های سال نو  
 ۲۲۰ سوی اهل خود بصد گونه حیل  
 پیش ایشان ریختی آن را دلیر  
 بعد از آن گفתי که ای افتادگان  
 گر فتد صد بار ازین میوه بچنگ  
 ترك آز و آرزومندی کنید  
 ۲۲۵ من چون خاکم زیر پای فقر پست

خاطرش بودی بهر میوه گرو  
 آمدی هم جیب از آن پر هم بغل  
 تا بخوردندی همه ز آن میوه سیر  
 بر فراش محنت و غم زادگان  
 جمله را این است طعم و بوی و رنگ  
 طبع را مایل بخورسندی کنید  
 بیش ازینم بر نمی آید ز دست

﴿ در بیان آنکه امضای عزیمت بر ترك گناه در مشیت حق است ﴾

﴿ سبحانه اگر امضا کند شکر باید کرد و آلا عذر باید آورد ﴾

توبه چون شیشه قضا آمد چوسنگ  
 چون قضا با توبه آید سازکار  
 ورنه نیاید سازکار او قضا  
 توبه ده توبه شکن هر دو قضاست  
 ۲۲۰ گر دهد توفیق توبه شکر گوی  
 توبه از ماضی پشیمان گشتن است  
 عزم کردن کاندرا استقبال هم  
 گر بفرض این عزم تو نآید درست  
 یکدم از اصلاح آن غافل محسب  
 ۲۲۵ عزم میکن کز گنه باز ایستی  
 بو که فضل حق بره باز آردت

شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ  
 توبه را باشد بنائی استوار  
 خوش نباشد جز بحکم او رضا  
 نسبت اینها بخود کردن خطاست  
 ورنه عاصی وار راه عذر پوی  
 وز معاصی حالیا بگذشتن است  
 بر معاصی باشدت اقبال کم  
 کاختیار آن نه اندر دست تست  
 گرچه افتادی بگل در گل محسب  
 جاودان با توبه دمساز ایستی  
 یمن این عزم از گنه باز آردت

﴿ حکایت آن می پرست که بمراتب کمال پیوست. از وی سبب آن پرسیدند، ﴾  
 ﴿ گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جام می بر لب نیاوردم که ﴾  
 ﴿ بر عزیمت آن بوده باشم که بجام دیگر آلوده گردم ﴾

می پرستی رو براه توبه کرد  
 یافت از توبه مقامات بلند  
 کرد صاحب دیده از وی سؤال  
 ۲۴۰ سالها در کار می بشتافتی  
 گفت هر گاهی که جام می بلب  
 کم گذشتی در ضمیر من که باز  
 غیر ازین معنی نگشتی در دلم  
 یمن این نیت مرا توفیق داد  
 وز گنه جا در پناه توبه کرد  
 و آمدش صید ولایت در کمند  
 کای نهاده پا بسرحد کمال  
 این کرامت از چه خصلت یافتی  
 می نهادم بهر شادی و طرب  
 دست خود آرم بجام می فراز  
 کز نشاط می دل خود بگسلم  
 صد در دولت بروی من کشاد

﴿ اشارت بخوابی که ناظم در اثنای نظم این دیباچه دید ﴾

﴿ و به تعبیر آن چنانچه خود کرده آرمید ﴾

۲۴۵ چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب  
 خویش را دیدم براهی بس دراز  
 نه ز بادش گرد را انگیزشی  
 بود القصه رهی بی گرد و گل  
 ناگه آواز سپاهی پر خروش  
 ۲۵۰ بانگ چاوشان دلم از جا برد  
 چاره میجستم پیء دفع گزند  
 چون شتابان سوی آن بردم پناه  
 در میان فکرتم بر بود خواب  
 پاك و روشن چون ضمیر اهل راز  
 نی بخاکش آب را آمیزشی  
 من در آن ره گام زن آسوده دل  
 از قفا آمد در آن راهم بگوش  
 هوشم از سر قوتم از پا برد  
 آمد اندر چشم ایوان بلند  
 تا شوم ایمن ز آسیب سپاه

آن بنام و سیرت و صورت حسن  
 رخ فروزنده چو مهر و مه بر آن  
 بسته کافوری عمامه بر سرش  
 بر من از خنده در راحت کشاد  
 بوسه بر دستم زد و پرسش نمود  
 شاد از آن مسکین نوازیها که کرد  
 لیک از آنها هیچ در گوشم نماند  
 از خرد تعبیر این در خواستم  
 بر قبول نظم تو آمد گواه  
 چون گرفتی پیش در اتمام کوش  
 چون قلم بستم میان تحریر را  
 آید این تعبیر از آنجا نیز راست

از میانشان والد شاه زمن  
 بارگیر چرخ رفعت زیر ران  
 ۲۵۵ جامهای خسروانی در برش  
 تافت سوی من عنان خندان و شاد  
 چون به پیش من رسید آمد فرود  
 خوش شدم ز آن چاره سازیها که کرد  
 در سخن با من بسی گوهر فشاند  
 ۲۶۰ صبحدم کز روی بستر خاستم  
 گفت این لطف و رضا جوئی ز شاه  
 یک نفس زین گفت و گو منشین خموش  
 چون شنیدم از وی این تعبیر را  
 بو کز آن سرچشمه کین خواب خاست

﴿ حکایت تعبیر معبر خواب آن ساده مرد را بر سیل سخریه ﴾

﴿ و استهزا و درست آمدن تعبیر بی شایه تبدیل و تغییر ﴾

از ره عقل و خرد افتاده  
 در دهی سرگشته ویران و خراب  
 بود بی دیوار و در ویرانه  
 کرد پای من درون گنج جای  
 کای گرانمایه ز گنج گنت کنز  
 سنگ بر خارا شکاف و کوه کن  
 پای خود را بر زمین میکوب سخت

۲۶۵ رفت پیش آن معبر ساده  
 گفت دیدم صبحدم خود را بخواب  
 هر ججا از دور دیدم خانه  
 چون نهادم در یکی ویرانه پای  
 آن معبر گفت با مسکین بطنز  
 ۲۷۰ آهنین نعلین اندر پا فگن  
 هر زمان میکش یک ویرانه رخت



کن بناخهای دست آن را مگاک  
 شك ندارم کافتد گنجی بدست  
 رفت و بر قول معتبر کار کرد  
 در نخستین گام پای او بگنج  
 تا فتد دامان مقصودت بدست  
 جست و جوی تو همه هیچست و هیچ

هر کجا پایت خورد غوطه بخاک  
 چون دهی آن خاک رازینسان شکست  
 چون بصدق و اعتقاد آن ساده مرد  
 ۲۷۵ شد فرو در جست و جو نا برده رنج  
 صدق می باید بهر کاری که هست  
 گرفتد در صدقت اندک تاب و پیچ

﴿ آغاز مقال در شرح صورت حال سلمان و ابسال ﴾

چون سکندر صاحب تاج و نگین  
 کاخ حکمت را قوی کرده اساس  
 حلقه بسته جمله گردا گرد او  
 ساختش در خلوت و صحبت حریف  
 جز به تلقینش نجستی هیچ کام  
 قاف تا قافش همه تسخیر کرد  
 شد بدان بنیاد ملکش استوار  
 یا حکیمی نبودش یار و ندیم  
 کم فتد قانون حکم او درست  
 فرق نتواند میان عدل و ظلم  
 عدل را داند بسان ظلم عار  
 چشمه سار ملک و دین از وی سراب  
 عدل دارد ملک را قایم نه دین  
 ملک را از ظالم دیندار به

شهریاری بود در یونان زمین  
 بود در عهدش یکی حکمت شناس  
 ۲۸۰ اهل حکمت يك يك شاگرد او  
 شاه چون دانست قدرش را شریف  
 جز بتدیرش نرفتی نیم گام  
 در جهانگیری ز بس تدیر کرد  
 خلق را از عدل و جودش ساخت کار  
 ۲۸۵ شاه چون نبود بنفس خود حکیم  
 قصر ملکش را بود بنیاد سست  
 خالی از نعت و نشان عدل و ظلم  
 ظلم را بندد بجای عدل کار  
 عالم از بیداد او گردد خراب  
 ۲۹۰ نکته خوش گفته است آن دورین  
 کفر کیشی کو بعدل آید فره

﴿ اشارت با آنچه حق سبحانه و تعالی در شان پادشاهان ﴾

﴿ عجم بداؤد علیه السلام وحی کرده است ﴾

گفت با داؤد پیغمبر خدای  
 کز عجم چون پادشاهان آورند  
 گرچه بود آتش پرستی دین شان  
 ۲۹۰ قرنها ز ایشان جهان معمور بود  
 بندگان فارغ ز غم فرسودگی  
 داشتند از عدلشان آسودگی  
 کامت خود را بگو ای نیک رای  
 نام ایشان جز به نیکی کم برند  
 بود عدل و راستی آئین شان  
 ظلمت ظلم از رعایا دور بود  
 داشتند از عدلشان آسودگی

﴿ ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب ﴾

﴿ و سخن راندن حکیم در آن باب ﴾

چون بتدبیر حکیم نامدار  
 سر بسر گیتی مسخر ساختش  
 يك نگین دار از همه روی زمین  
 ۳۰۰ شه شبی در حال خویش اندیشه کرد  
 خلعت اقبال بر خود چست یافت  
 غیر فرزندی که در عز و شرف  
 در ضمیر شه چو این اندیشه خاست  
 گفت ای دستور شاهی پیشه ات  
 ۳۰۵ هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست  
 حاصل از فرزند گردد کام مرد  
 چشم تو چون زنده روشن باوست  
 دستت او گیرد اگر افتی ز پای  
 یافت گیتی بر شه یونان قرار  
 ثانی اثنین سکندر ساختش  
 خارجش نگذاشت از زیر نگین  
 شیوه نعمت شناسی پیشه کرد  
 هرچه از اسباب دولت جست یافت  
 از پس رفتن بود او را خلف  
 گفت با دانای حکمت پیشه راست  
 آفرین بادا برین اندیشه ات  
 جز بجان فرزند را پیوند نیست  
 زنده از فرزند ماند نام مرد  
 خاک تو چون مرده گلشن باوست  
 پایت او باشد اگر مانی بجای

پشت تو از پشتیش گردد قوی  
 ۳۱۰ اوست بُران در صف هیجا چو تیغ  
 عمرت از دیدار او یابد نوی  
 تیر باران بر سر اعدا چو میغ  
 او بجان کوشش کند ایشان به تن  
 خاصه گوئی بهر قهر دشمنست  
 دشمنت را شیوه از وی شیونست

﴿ حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده ﴾

﴿ نهاده بود و بر خدمتگاران نام بهایم چرنده ﴾

آن مسافر بهر دولت یابی  
 جمله فرزندان را خرد و بزرگ  
 ۳۱۵ هر که بود از خادمانش یکسره  
 گفت با وی گای سپید در عرب  
 ماند شب در خانه اعرابی  
 یافت هم نام ددان چون شیر و گرگ  
 گوسفندش نام بودی یا بره  
 آیدم زین نامها امشب عجب  
 مستعد از بهر قهر دشمن اند  
 متصل در شغل مهمان داریند  
 تا بود بر کشتن دشمن دلیر  
 تا ز فعل او نیابد کس گزند  
 گفت فرزندان که در خیل من اند  
 خادمان از بهر خدمتگاریند  
 گرگ باید قهر دشمن را و شیر  
 ۳۲۰ بهر خدمت بره به یا گوسفند

﴿ در مذمت فرزند ناخلف ﴾

این که گفتم حال فرزند نکوست  
 آنکه باشد بد سگال و بد سرشت  
 کش باصل خویش پیوند نکوست  
 در سرشت او هزاران خوی زشت  
 به بود کز سلك دوران داریش  
 نوح را فرزند چون نا اهل بود  
 پیش گیری شیوه بیزاریش  
 فطرت او پر غرور و جهل بود  
 روی بیرون رفتن از طوفان ندید  
 ۳۲۵ داغ رد لیس من اهلك کشید  
 چون نباشد حال هر فرزند نیک  
 از خدا میکن طلب فرزند لیک

آنچنان فرزند کآخر در دعا مرگ او جستن نباید از خدا

(حکایت شخصی که در ولادت فرزندى از بزرگى استمداد)

(کرده بود و باز از برای خلاصى از شروى)

(از همان بزرگ استمداد همت کرد)

پیش شیخی رفت آن مرد فضول  
گفت با من دار شیخا همتی  
۳۳۰ تازه سروی روید از آب و گلم  
یعنی آید در کنارم یک پسر  
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار  
در هر آن کاری که آری روی و رای  
گفت شیخا من بدین مقصود اسیر  
۳۳۵ از دعا شو قاصد بهبود من  
شیخ حالی در دعا برداشت دست  
یک پسر چون آهوی چین مشکبار  
چون نهال شهوت و شاخ هوا  
با حریفان باده نوشیدن گرفت  
۳۴۰ مست شد جا بر کنار بام کرد  
شوهر دختر ز پیش او گریخت  
شخنه را دادند ازین صورت خبر  
روز و شب این بود کار و بار او  
نی نصیحت را اثر بودی درو

بهر بی فرزندیش خاطر ملول  
تا بیخشد کردگارم دولتی  
کز وجود او بیاساید دلم  
کز جمال او شوم روشن بصر  
وا گذار این کار را با کردگار  
مصلحت را از تو به داند خدای  
مانده ام از من عنایت وا مگیر  
تا بزودی رو دهد مقصود من  
بر نشان افتاد تیر او از شست  
از شکارستان غیبش شد شکار  
یافت در آب و گلش نشو و نما  
در پیء هر کام کوشیدن گرفت  
دختر همسایه را بد نام کرد  
ورنه خونس را بخنجر خواست ریخت  
بدرهای زر طمع کرد از پدر  
فاش شد در شهر و کو کردار او  
نی سیاست کارگر بودی درو

۳۴۵ چون پدر زین کار و بار آمد بتنگ  
 که ندارم غیر تو فریاد رس  
 کن دعائی دیگر اندر کار او  
 شیخ گفت آن روز من گفتم ترا  
 عفو می خواه از خدا و عافیت  
 ۳۵۰ چون ببندی بار رحلت زین دیار  
 بنده در بندگی بی بند باش  
 باز زد در دامن آن شیخ چنگ  
 رحم کن بر من بفریادم برس  
 وز سر من دور کن آزار او  
 که مکن الحاح و بگذر زین دعا  
 کین بود در هر دو عالم کافیت  
 نی پسر نی دخترت آید بکار  
 هرچه می آید بدان خرسند باش

﴿ در مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت ﴾

﴿ فرزندان بی آن معهود نیست ﴾

از شه یونان حکیم تیز هوش  
 گفت شاهها هر که او شهوت نراند  
 چشم عقل و علم کور از شهوتست  
 ۳۵۵ هر کجا غوغای شهوت کرد زور  
 سیل شهوت هر کجا طوفان کند  
 راه شهوت پر گل و لای بلاست  
 هر که یک جرعه می شهوت چشید  
 ز آن می اندک بحرمت خوار شد  
 ۳۶۰ از می شهوت چو یک جرعه چشی  
 آن خوشی بر بینیت گردد مهار  
 تا نبازی جان براه نیستی  
 کرد چون افسانه فرزند گوش  
 در غم از محرومی فرزند ماند  
 دیو پیش دیده حور از شهوتست  
 می برد از دل خرد وز دیده نور  
 خانه اقبال را ویران کند  
 هر که افتاد اندرین گل بر نخاست  
 تا ابد روی خلاصی را ندید  
 کاندکش مستدعی بسیار شد  
 در مذاق تو نشیند ز آن خوشی  
 در کشاکش داردت لیل و نهار  
 نبودت ممکن کز آن باز ایستی

( حکایت کریمی که دعوت سفله را اجابت )

( نکرد تا صحبت سفلگان عادت او نگردد )

سفله مهبانئی آغاز کرد  
خواند يك صاحب کرم را نیز هم  
گفت ۳۶۵ باشد نفس نادان و لئیم  
چون سوی اینان لئیمی پی برد  
لذت آن طعمه دور از خوان او  
چون بخواند سفله دیگر مرا  
محو گردد نامم از سلك کرام  
سفلگان شهر را آواز کرد  
تا بخوانش رنجه فرماید قدم  
زین دو وصف او دلی دارم دونیم  
لقمه چند از طعام وی خورد  
دیر ماند در بن دندان او  
سویش آن لذت شود رهبر مرا  
در شمار سفلگان مانم مدام

( در مذمت زنان که محل شهوت که موقوف علیه فرزند است ایشانند )

۳۷۰ چاره نبود اهل شهوت را ز زن  
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین  
دور دان از سیرت اهل کمال  
پیش کامل کو بدانش سرور است  
بر سر خوان عطای ذو المن  
گر دهی صد سال زن را سیم و زر  
جامه از دیبای ششتر دوزیش  
لعل و در آویزه گوشش کنی  
هم بوقت چاشت هم هنگام شام  
چو شود تشنه ز جام گوهری  
۳۸۰ میوه چون خواهد ز تو همچون شهان  
صحبت زن هست بیخ عمر کن  
هیچ ناقص نیست در عالم چنین  
ناقصان را سخره بودن ماه و سال  
سخره ناقص ز ناقص کمتر است  
نیست کافر نعمتی بدتر ز زن  
پای تا سرگیری او را در گهر  
خانه از زرین لکن افروزش  
ثوب زرکش ستر شب پوشش کنی  
خوانش آرائی بگوناگون طعام  
آبش از سر چشمه خضر آوری  
نار یزد آری و سبب اصفهان

جمله اینها پیش او هیچست و هیچ  
هیچ چیز از تو ندیدم هیچگاه  
خالست آن لوح از حرف وفا  
غیر مکاری و غداری که دید  
چون بتابی رو فراموشت کند  
همدمی از تو قوی تر بایش  
جای تو خواهد که او بندد کمر

چون فتد از داوری در تاب و پیچ  
گویدت کای جانگداز عمر گاه  
گرچه باشد چهره اش لوح صفا  
در جهان از زن وفا داری که دید  
۳۸۵ سالها دست اندر آغوشت کند  
گر تو پیری یار دیگر بایش  
چون جوانی آید او را در نظر

﴿ حکایت سلیمان و بلقیس که از مقام انصاف باهم سخن گفتند ﴾

روزی اندر کشف ستر خویشان  
خاطر از زنگ رعونت صاف بود  
گرچه بر من ختم ملک آمد درست  
تا من از اول بدستش ننگرم  
کش فزاید پیش من عز و شرف  
زددم و از حال خویش این نکته گفت  
کاندرو چشمم بحسرت ننگرد  
بودیم دمساز جان نا توان  
از زن بدخو نشاید گفت و گوی  
بر زن نیکست نفرین بدش  
پیش نیکان در خور نفرین بود

بود بلقیس و سلیمان را سخن  
هر دو را دل بر سر انصاف بود  
۳۹۰ گفت شاه دین سلیمان از نخست  
در نیاید روز و شب کس از درم  
کو چه تحفه بهر من دارد بکف  
بعد از آن بلقیس از ستر نهفت  
کز جهان بر من جوانی نگذرد  
۳۹۵ در دلم نآید که ای کاش این جوان  
این بود حال زنان نیک خوی  
خواجه فردوسی که دانی بخردش  
کی زن بدگونه نیک آئین بود

﴿ تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت ﴾

﴿ زنان و دایه گرفتن از برای ترتیب وی ﴾

کرد چون دانا حکیم نیکخواه      شهوت زن را نکوهش پیش شاه

۴۰۰ ساخت تدبیری بدانش کاندرا آن  
 نطفه را بی شهوت از صلبش کشاد  
 بعد نه مه گشت پیدا ز آن محل  
 غنچه از گلبن شاهی دمید  
 تاج شد از گوهر او سر بلند  
 ۴۰۵ سخن گیتی بی وی و چشم فلک  
 زو بمردم سخن آن معمور شد  
 چون زهر عیش سلامت یافتند  
 سالم از آفت تن و اندام او  
 چون نبود از شیر مادر بهره مند  
 ۴۱۰ دلبری در نیکوئی ماه تمام  
 نازک اندامی که از سر تا پای  
 بود بر سر فرق او خطی ز سیم  
 گیسویش بود از قفا آویخته  
 قامتش سروی ز باغ اعتدال  
 ۴۱۵ بود روشن جبهه اش آئینه رنگ  
 چون ز دوده زنگ ازو آئینه دار  
 چشم او مستی که کرده نیم خواب  
 گوشها نکته نیوش از هر طرف  
 بر عذارش نیلگون خطی جمیل  
 ۴۲۰ ز آن خط ارچه بهر چشم بد کشید  
 رسته دندان او در خوشاب

ماند حیران فکرت دانشوران  
 در محلی جز رحم آرام داد  
 کودکی بی عیب و طفلی بی خلل  
 نفعه از ملک آگاهی وزید  
 تخت گشت از بخت او فیروزمند  
 بود آن بی مردم این بی مردمک  
 چشم این از مردمک پر نور شد  
 از سلامت نام او بشکافتند  
 ز آسمان آمد سلامان نام او  
 دایه کردند بهر او پسند  
 سال او از بیست کم ابدال نام  
 جزو جزوش خوب بود و دلربای  
 خرمی از مشک را کرده دو نیم  
 زو بهر مو صد بلا آویخته  
 افسر شاهان براهش پائمال  
 ابروی زنگاریش بر وی چو زنگ  
 شکل نونی مانده از وی بر کنار  
 تکیه بر گل زیر چتر مشکناپ  
 گوهر گفتار را سیمین صدف  
 رونق مصر جمالش همچو نیل  
 چشم نیکان را بلا بی حد رسید  
 حقه در خوشابش لعل ناب



گفت و گوی عقل فکرت پیشه گم  
 خود کدام است آن لب و شکر کدام  
 وز زنخدانش معلق ایستاد  
 غبغبش کردند نام ارباب دید  
 برکشیده چون صراحی گردنی  
 کش نسیم انگیخته از روی آب  
 در سفیدی عاج و در نرمی سمور  
 گفت این از صفحه گل نیست کم  
 از سر انگشت اشارت شد نشان  
 نافی از وی نافه را در دل شگاف  
 جز کناری زو نکردی آرزو  
 از خسان مستور زیر دامی  
 آستین از هر یکی همیان سیم  
 سیلء غفلت بر از افسردگان  
 قفل دها را کلید انگشت او  
 رنگ حنایش ز خون عاشقان  
 فندق تر بود یا عتاب ناب  
 بدرهای او ز حنا منخسف  
 از سر هر يك هلالی کاسته  
 ز آن زبان در کام می باید کشید  
 کان سخن آید گران بر طبع من  
 هیچ کس محرم نه آن را در جهان

در دهان او ره اندیشه گم  
 از لب او جز شکر نگرفته کام  
 رشحی از چاه زنخدانش کشاد  
 ۴۲۵ زو هزاران لطفها آمد پدید  
 همچو سیمین لعبت از سیمش تنی  
 بر تنش پستان چو آن صافی حباب  
 زیر پستانش شکم رخشنده نور  
 دید مشاطه چو لطف آن شکم  
 ۴۳۰ کرد چون وی این اشارت سوی آن  
 آن نشان را و اصفان خواندند ناف  
 هر که دیدی آن میان کم ز مو  
 از گل نسرین سرینش خرمنی  
 مخزن لطف از دو دست او دو نیم  
 ۴۳۵ در کف او راحت آزرندگان  
 آرزوی اهل دل در مشت او  
 خون ز دست او درون عاشقان  
 هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب  
 ناخنانش بدرهای مختلف  
 ۴۴۰ شکل او مشاطه چون آراسته  
 چون سخن با ساق و ران او رسید  
 زآنکه می ترسم رسد جانی سخن  
 بود آن سری ز نامحرم نهان

بلکه دزدی پی بانجا برده بود هرچه آنجا بود غارت کرده بود  
 ۴۴۰ در بر آن سیمین صدف بشگافته گوهر کام خود آنجا یافته  
 هرچه باشد دیگری را دست زد بهتر از چشم قبولش هست رد

﴿ حکایت آن موسوس سودائی که بسبب آلائش جانوران دریائی دست ﴾  
 ﴿ از آب دریا شست و آبی پاکیزه تر از آب دریا جست ﴾

آن موسوس بر لب دریا نشست تا کند بهر تقرب آبدست  
 دید دریائی پر از ماهی و مار جگر و خرچنگش هزار اندر هزار  
 هر طرف مرغان آبی در شناه غوطه زن از قعر دریا قوت خواه  
 ۴۵۰ گفت دریائی که چندین جانور گردد اندر وی بصبح و شام در  
 کی سزد کز وی بشویم دست و روی شستم اکنون دست خود زین شست و شوی  
 چشمه خواهم بسان زمزمی کوتاه از وی دست هر نامحرمی  
 کآنچه شد آلوده از آلودگان فارغند از وی جگر پالودگان

﴿ قیام نمودن ابدال بدایگیء سلامان و دامن ﴾

﴿ بر زدن بر پرورش آن پاکیز دامن ﴾

شاه چون دایه گرفت ابدال را تا سلامان همایون فال را  
 ۴۵۰ آورد در دامن احسان خویش پرورد از رشحه پستان خویش  
 چشم او چون بر سلامان افتاد زآن نظر چاکش بدامان افتاد  
 شد بجان مشغوف لطف گوهرش همچو گوهر بست در مهد زرش  
 در تماشای رخ آن دلفروز رفت از خواب شب و آرام روز  
 روز تا شب جد او و جهد او بود در بست و کشاد مهد او  
 ۴۶۰ که تنش را شستی از مشک و گلاب که گرفتی شکرش در شهد ناب

چشم مهر از هر که غیر او به بست  
 کردیش جا در بصر چون مردمک  
 نوع دیگر کار و بار آغاز کرد  
 سوختی چون شمع بالای سرش  
 همچو زرین لعبتش آراستی  
 چست بستی جامه بر بالای او  
 وز برش آویختی زلف سیاه  
 بر میان نازکش بستی کمر  
 تا شدش سال جوانی چارده  
 سال او شد چارده چون ماه او  
 در همه دلها هوایش جا گرفت  
 صد هزاران دل ز عشقش بیقرار  
 آفتابی گشته يك نیزه بلند  
 بر دل هر کس ازو زخمی رسید  
 سوخت جان عالمی زآن آفتاب  
 با هلال منخسف کرده قران  
 در میان ماه کافوری الف  
 جلوه گاهش در میان لاله زار  
 شوکت شاهی باو همراه بود  
 گنج درّ و گوهرش زیر نگین  
 آفرین بردست آن کین میوه کشت  
 تشنگان را آمده جان بر لبش

مهر آن مه بس که در جانش نشست  
 گر میسر گشتیش بی هیچ شک  
 بعد چندی چون ز شیرش باز کرد  
 وقت خفتن راست کردی بسترش  
 ۴۶۵ بامداد از خواب چون برخاستی  
 سر مه کردی نرگس شهلائی او  
 کج نهادی بر سرش زرین کلاه  
 با مرصع بندهای لعل و زر  
 کرد اینسان خدمتش بیگانه و گه  
 ۴۷۰ چارده بودش بخوبی ماه رو  
 پایه حسدش بسی بالا گرفت  
 شد یکی صد حسن او و آن صد هزار  
 با قد چون نیزه بود آن دل پسند  
 نیزه واری قد او چون سر کشید  
 ۴۷۵ زآن بلندی هر کجا افکند تاب  
 جبهه اش بدر و از آن نمی نهان  
 بینش زیر هلال منخسف  
 چشم مستش آهوی مردم شکار  
 ملک خوبی را برخها شاه بود  
 ۴۸۰ خاتم شاهیش لعل آتشین  
 تازه سبیش میوه باغ بهشت  
 چشمه سار لطف سبب غیغیش

گردن او سرفراز مهوشان  
 پاکبازان از پیء دفع گزند  
 ۴۸۵ پست ازو قدر همه زور آوران  
 ساعدش را از یسار و از یمین  
 پنجه اش داده شکست سیم ناب  
 نقد راحت از دو کف در مشت او  
 هر چه از وصف جمالش گفته شد  
 ۴۹۰ گوش جان را کن بسوی من گرو  
 در کندش گردن گردن کشان  
 از دعا بر بازویش تعویذ بند  
 زیر دستش صاعد سیمین بران  
 جان فشانان نقد جان در آستین  
 دست هر پولاد بازو داده تاب  
 حسن خاتم ختم بر انگشت او  
 گوهری از بحر صورت سفته شد  
 شمه از دیگر احوالش شنو

﴿ در صفت حدت فهم و جودت نظم و نثر وی ﴾

لطف طبعش در سخن مومی شکافت  
 پیش از آن کش لفظ در گوش آمدی  
 هر چه نظم از بحر طبعش یک گهر  
 چون ثریا پایه نظمش بلند  
 ۴۹۵ در لطائف لعل او حاضر جواب  
 خط او چون خط خوبان دلفریب  
 چون گرفتی خامه مشکین رقم  
 جانش از هر حکمتی محظوظ بود  
 در ادای حکمت یونانیان  
 لفظ نشنیده بمعنی می شتافت  
 معنیش در ربقه هوش آمدی  
 هر چه نثر از باغ لطفش یک ثمر  
 چون بنات النعش نثرش ارجمند  
 در دقائق فهم او صافی چو آب  
 خوش نویسان ز آن چو عاشق ناشکیب  
 آفرین کردی برو لوح و قلم  
 نکتههای حکمتش محفوظ بود  
 گفتیش یونانیان نعم البیان

﴿ در صفت بزم و عیش سازی و سرود عشرت پردازی وی ﴾

... شب که از هر کار دل پرداختی  
 بزمگاهی چون بهشت آراستی  
 با حریفان نرد عشرت باختی  
 مطربان حور پیکر خواستی

بر گرفتی از میان جلاباب شرم  
 با مغنی نغمه پرداز آمدی  
 چون مسیحا جان در آوردی بتن  
 کردی از لبها نیش را نیشکر  
 گوش را شکر بدامن ریختی  
 تیز کردی سوز ناک آهنگ را  
 در تر و در خشک افگندی شرار  
 در کنار خود بزخم گوشمال  
 بالغان را از مژه خون ریختی  
 گاه میزد دست در قول و عمل  
 با حریفان اینچنین بردی بسر  
 بامدادان عزم میدان بودیش

چون دماغ او شدی از باده گرم  
 گاه با قوال دمساز آمدی  
 تن تنش را از لب شکر شکن  
 هه گه شدی همراه نائی ره سپر  
 بانگ نی را با شکر آمیختی  
 گاهی از چنگی گرفتی چنگ را  
 فندق تر ریختی بر خشک تار  
 گاهی از بربط چو طفل خورد سال  
 هه ناهای درد ناک انگیختی  
 گاه می شد بلبل آوا در غزل  
 هر شب اینش کار بودی تا سحر  
 چون تن از خواب سحر آسودیش

﴿ صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن از دیگران ﴾

بارگی راندی بمیدان افق  
 پای کردی سوی میدان در رکاب  
 خورد سال و تازه روی و نوجوان  
 آفت ملکی بلای کشوری  
 گوی زر کش در میان انداختی  
 گرد يك مه حلقه کرده صد هلال  
 بود چابک تر سلامان از همه  
 گوی مه بود و سلامان آفتاب

صبحدم چون شاه این نیلی تتق  
 هه شد سلامان نیم مست و نیم خواب  
 با گروهی از نژاد خسروان  
 هر یکی در خیل خوبان سروری  
 صولجان بر کف بمیدان تاختی  
 يك يك چوگان زنان جویان حال  
 هه گرچه بودی زخم چوگان از همه  
 گوی بردی از همه با صد شتاب

با هلال صولجان دنبال ماه  
گویی اگر صد بار از آنجا باز پس  
آری آنکس را که دولت یار شد  
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود  
حال گویان میشدی تا حالگاه  
آمدی هر بار حال این بود و بس  
وز نهال بخت برخوردار شد  
گویی نتواند ز میدانش ربود

﴿ در صفت کانداری و تیر اندازی وی ﴾

شه چوگشتی بعد چوگان باختن  
از کمان داران خاصّ اندر زمان  
بی مدد آن را بزه آراستی  
دست مالیدی بر آن چالاک و چست  
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن  
گر نشان بودی ازین فیروزه سفر  
ور کشادی تیر پرتابی ز شست  
گر نه مانع سختی گردون شدی  
در سر تیرش نرستی از خطر  
پی سوی مقصود بردی راست پا  
همچو طبع راست محفوظ از خطا  
چون کمان مایل به تیر انداختن  
خواستی نا کرده زه چاچی کمان  
بانگ زه از گوشه‌ها بر خاستی  
تا بن گوشش کشیدی از نخست  
ره سپر کردی بهنجار نشان  
نقطه بی شک شدی آن نقطه صفر  
بودیش خط افق جای نشست  
از خط دور افق بیرون شدی  
گاه صید آهو پیا تپو پیر  
همچو طبع راست محفوظ از خطا

﴿ در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی ﴾

بود در جود و سخا دریا کفی  
پر شدی از فیض آن ابر کرم  
نسبتش کم کن بدریا کوز کف  
ز ابر بودی دست جود او فره  
بزم جودش را چو می آراستم  
بلکش از بحر عطا دریا کفی  
عرصه گیتی ز دینار و درم  
گوهر افگندی به بیرون وین صدف  
ابر باشد قطره بخش او بدره ده  
نسبتش با معن و حاتم خواستم

معن باشد مدخل و حاتم بخیل  
 تاقی انگشت او از قبض روی  
 خم نکردی پشت خود در مشتمت او  
 از جفای فاقه خون گشته دلی  
 تگ زنان از بار او بگریختی

لیکن اندر جنب وی بی قال و قیل  
 بس که دستش داشتی با بسط خوی  
 قبض کف گر خواستی انگشت او  
 گر گذشتی بر در او سایی  
 ۵۰۰ بس که بر وی بار احسان ریختی

﴿ حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون ﴾

قطره از کلک او دریای راز  
 گفت مدحی سر بسر فضل و ادب  
 دامنش از مال مالامال کرد  
 ضعف اول سیم و زر بر وی فشاند  
 روزها این کار را تکرار کرد  
 که بتنگ آمد از آتش حوصله  
 وز حریم فضل فضلون بار بست  
 گفت مسکین روی ازین دولت بتافت  
 با ویم این بود دستور گرم  
 در سفر زین آستان کوشش نمود

بود قطران نکته دانی سحر ساز  
 بهر دریا بخششی فضلون لقب  
 طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد  
 روز دیگر مدحت او را بخواند  
 ۵۰۰ همچنین روز دگر این کار کرد  
 شد ز بس تضعیف چندان آن صله  
 چون در آمد شب چو برق از جای جست  
 بامدادانش طلب کرد و نیافت  
 بودیم تا دست بر بذل درم  
 ۵۰۰ لیک او را تاب این بخشش نبود

﴿ اشارت بآنکه مقصود ازین مدحتها مدحت حضرت ﴾

﴿ شهریار کامگاریست خلد الله ملکه و سلطانه ﴾

کرد مشفق وار آغاز عتاب  
 سودن این کلک نافر سوده چند  
 وی بفرض اربوده است امر روز نیست

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب  
 گفت جامی فکرت بیهوده چند  
 هر که بر ملک بقا فیروز نیست

گم مکن سر رشته مقصود را  
 ۵۶۰ گفتم ای سر چشمه دانشوری  
 قصد من زین مدح شاه دیگرست  
 هفت کشور سخره فرمان اوست  
 وصف خاصان به ز عام اندر نهفت  
 خوشتر آن باشد که وصف دلبران  
 ۵۶۵ هر کس آری محرم این راز نیست  
 مدح کم گو شاه نا موجود را  
 بر تو ختم اندیشه نطق آوری  
 کافر اقبالش اکنون بر سرست  
 هفت دریا رخشه احسان اوست  
 باد صافی وقت آن عارف که گفت  
 گفته آید در لباس دیگران  
 بر رخ هر محرم این در باز نیست

﴿ حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق ﴾

﴿ خود در لباس آفتاب و ماه و غیر آن کردی ﴾

عاشقی در گوشه بنشسته بود  
 هر دم از نو داستانی ساختی  
 که ز مه گفتم گهی از آفتاب  
 که ز قد سرو کردی نکته راست  
 ۵۷۰ غافل از دور آن را می شنید  
 گفت با وی کای ز عشقت رفته نام  
 عاشق و نام کسان گفتن که چه  
 گفت کای دور از نشان عاشقان  
 ز آفتاب و مه غرض یار منست  
 ۵۷۵ گل که گفتم لطف رویش خواستم  
 سرو چه بود قامت رعناى او  
 گر تو واقف از زبان من شوی  
 گفت و گویا خویش در پیوسته بود  
 ناشنیده قصه پرداختی  
 گاهی از برگ گل سنبل نقاب  
 گاه از آن خس کش ز خاک پای خاست  
 خاطرش ز آن هرزه گوئی می رمید  
 عاشق از معشوق خود راند کلام  
 گوهر وصف خسان سفتن که چه  
 فهم توانی زبان عاشقان  
 سر این بر نکته دانان روشنست  
 ذکر سنبل رفت مویش خواستم  
 من خصم رسته ز خاک پای او  
 جز حدیث عشقش از من نشنوی



﴿ بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابدال ﴾

﴿ بروی و حيله نمودن تا وی را نیز گرفتار خود گرداند ﴾

چو سلامان را شد اسباب جمال  
سرو نازش تازگی از سر گرفت  
۵۸۰ نا رسیده میوه بود از نخست  
خاطر ابدال چیدن خواستش  
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند  
شاهدی پر عشوه بود ابدال نیز  
با سلامان عرض خوبی ساز کرد  
۵۸۵ گاه بر رسم نغوله پیش سر  
تا بدان زنجیره دانا پسند  
گاه مشکین موی را بشگافتی  
یعنی از وی کام دل نا یافتن  
گه نهادی چون بتان دل فروز  
۵۹۰ تا ز جان او بزنگاری جان  
چشم خود را کردی از سرمه سیاه  
برگ گل را دادی از گلگونه زیب  
دانه مشکین نهادی بر عذار  
گه کشادی بند از تنگ شکر  
۵۹۵ تا چو شکر بر دلش شیرین شدی  
گه نمودی از گریبان گوی زر  
تا کشیدی با همه فرخندگی

از بلاغت جمع در حد کمال  
باغ لطفش رونق دیگر گرفت  
چون رسیدن شد بر آن میوه درست  
وز پیء چیدن چشیدن خواستش  
بود کوتاه آرزو را ز آن کمند  
کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز  
شیوه جولانگری آغاز کرد  
باقی زنجیره از مشک تر  
ساختی پای دل شهزاده بند  
فرق کرده ز آن دو گیسو باقی  
تا کیم خواهد بدینسان تافتن  
بر جان ابروان از وسمه توز  
صید کردی مایه امن و امان  
تاش بردی ز آن سیه کاری ز راه  
تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب  
تا بدان مرغ دلش کردی شکار  
گه شکستی مهر بر درج گهر  
وز لب گویاش گوهر چین شدی  
زیر آن طوق مرصع از گهر  
گردنش را زیر طوق بندگی

گه بکاری دست سیمین در زدی  
 تا نگارین ساعد او آشکار  
 ۶۰۰ گه چو بهر خدمتی کردی قیام  
 تا ز بانگ جنبش خاخال او  
 بود القصه بصد مکر و حیل  
 صبح و شامش روی در خود داشتی  
 ز آنکه می دانست کز راه نظر  
 ۶۰۵ جز بیدار بتان دلپذیر  
 ز آن بهانه آستین را بر زدی  
 دیدی و کردی بخون چهره نگار  
 سخت تر برداشتی از جای گام  
 تاجور فرقت شدی پامال او  
 جلوه گر بر چشم او در هر محل  
 یکدمش غافل ز خود نگذاشتی  
 عشق دارد در دل عاشق اثر  
 عشق در دها نگردد جایگیر

﴿ حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد ﴾

﴿ تا یوسف بهر طرف که نگرد صورت وی بیند و بوی میل کند ﴾

بین زلیخا را که جانی پر امید  
 هیچ نقش و هیچ رنگی نی درو  
 نقشبندی خواست آنکه چیره دست  
 هیچ جا از نقش او خالی نماند  
 ۶۱۰ پرده از رخسار زیبا بر گرفت  
 یوسف از گفت و شنیدش رو که تافت  
 صورت او را چو پی در پی بدید  
 بر سر آن شد که کام او دهد  
 لیک برهانی ز غیش رو نمود  
 ۶۱۵ دست خویش از کام او نا کام داشت  
 ساخت کاخی چون دل یوسف سپید  
 چون رخ آئینه زنگی نی درو  
 تا بهر جا صورت او نقش بست  
 شادمان بنشست و یوسف را بخواند  
 وز مراد خود حکایت در گرفت  
 صورت او دید از هر سو که تافت  
 آمدش میلی بوصل او پدید  
 شکر کامی بکام او نهد  
 عصمت یزدانیش دریافت زود  
 کامگاری را بهنگامش گذاشت

﴿ تأثیر کردن حیل‌های افسال در سلامان و مایل شدن بسوی وی ﴾

چون سلامان با همه حلم و وقار کرد در وی عشوه افسال کار

وز گمندی زلف او مارش گزید  
 وز لبش شد تلخ شهش در مذاق  
 حلقه گیسوی او تابش ببرد  
 عیشش از یاد دهانش تنگ شد  
 گشت از آن خال سیه حالش تباه  
 ز آرزوی وصل او شد بیقرار  
 در درون اندیشه میکرد نیک  
 طعم آن بر جان من گردد وبال  
 مانم از جاه و جلال خویش باز  
 بخردان را قبله امید نیست

در دل از مژگان او خارش خلیل  
 ز ابروانش طاقت او گشت طاق  
 نرگس جادوی او خوابش ببرد  
 ۶۲۰ اشک او از عارضش گلرنگ شد  
 دید بر رخسار او خال سیاه  
 دید جعد بیقرارش بر عذار  
 شوقش از پرده برون آورد لیک  
 که مبادا گر چشم طعم وصال  
 ۶۲۵ آن نماند با من و عمر دراز  
 دولتی کان مرد را جاوید نیست

﴿ حکایت آن زاغ کور بر لب دریای شور که حواصل او را ﴾  
 ﴿ آب شیرین میداد اما وی را آن قبول نیفتاد ﴾

جا گرفته بر لب دریای شور  
 دادی آن شورابه طعم شکرش  
 حوصله سر چشمه انعام او  
 نامدش شورابه دریا پسند  
 کآب شیرینت دهم از حوصله  
 طعم آب شور گردد ناخوشم  
 طبع من ز آبشخور دریای شور  
 در میان هر دو مانم تشنه لب  
 تا نیاید رنج بی آبیم پیش

بود همچون بوم زاغی روز کور  
 بودی از دریای شور آبشخورش  
 از قضا مرغی حواصل نام او  
 ۶۳۰ سایه دولت بفرق او فگند  
 گفت پیش آ ای ز شوری در گله  
 گفت ترسم کآب شیرین چون چشم  
 ز آب شیرین مانم و باشد نفور  
 بر لب دریا نشسته روز و شب  
 ۶۳۵ به که سازم هم بآب شور خویش

﴿ رفتن ابرسال بخلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یگدیگر ﴾

چون سلامان مایل ابرسال شد  
 یافت آن مهر قدیم او نوی  
 فرصتی می جست تا بیگاه و گاه  
 کام دل از لعل او حاصل کند  
 ۶۴۰ تا شبی سویش بخلوت راه یافت  
 همچو سایه پیش پای او فتاد  
 شد سلامان نیز با صد عز و ناز  
 چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت  
 هر دو را از بوسه شد آغاز کار  
 ۶۴۵ بس که میسودند با هم لب بلب  
 گرچه لبهاشان بهم بسیار سود  
 بهر سودائی که در سر داشتند  
 شد کشاده در میان بندی که بود  
 داشت شکر آن یکی شیر این دگر  
 ۶۵۰ کام جان پر شیر و شکر بود شان

﴿ بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب ﴾

﴿ داشتن ابرسال را بمجلس طرب ﴾

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب  
 میاها زین طاق زنگاری کشید  
 خاست شهزاده ز بستر کامیاب  
 خارخاری از خمار شب درو  
 بهر خواب آلودگان از رزّ ناب  
 دیدهها را کحل بیداری کشید  
 چشمی از بیداری شب نیم خواب  
 جنبشی از شوق یار شب درو

جرعه می خواست لیک از لعل یار  
 پهلوی خود بر سر مسند نشاند  
 عشرت دوشینه با او ساز کرد  
 چشم زخم دهر ازیشان دور بود  
 ماه و سالی خالی از رنج و ملال  
 نی بروز افتد ز یکدیگر نه شب  
 نیست داب من که بگذارم چنین  
 چون شب آمد سلك آن بگسیختم  
 صبحدم را نوبت آن شد تمام

۶۵۵ خاطرش از بهر دفع آن خمار  
 یار را بی زحمت اغیار خواند  
 برقع شرم از جمالش باز کرد  
 روز دیگر هم بدین دستور بود  
 روز هفته هفته شد مه ماه سال  
 ۶۶۰ همتش آن بود کآن عیش و طرب  
 لیک دور چرخ میگفت از کمین  
 ای بسا صحبت که روز انگیختم  
 وی بسا دولت که دادم وقت شام

﴿ حکایت آن اعرابی که خوان خلیفه را دید و پسندید و گفت بعد ازین ﴾  
 ﴿ من دایم اینجا خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید نگذارند ﴾  
 ﴿ و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من ﴾

در تمنای غنیمت یابی  
 بر سر خوان خلافت یافت بار  
 يك طبق پالوده از جلاب قند  
 نرم و نازك چون لب هر دل گسل  
 چون نهی بر لب کند در معده جای  
 با خلیفه گفت دور از ترس و باك  
 بستم اکنون با خدای خویش عهد  
 از برای چاشت یا امید شام  
 تا ازین پالوده گیرم کام خویش  
 ای ز تو پوشیده اسرار نهفت

روی در بغداد کرد اعرابی  
 ۶۶۵ بعد چندین روز بار انتظار  
 پیش او افتاد خالی از گزند  
 چرب و شیرین چون زبان اهل دل  
 ایمن از آزار مشمت ژاژ خای  
 چون دهان از خوردن آن ساخت پاك  
 ۶۷۰ کای ترا بر ذروه افلاك مهد  
 کاندین مهبان سرای سبز فام  
 جز سوی خوان تو نهم گام خویش  
 شد خلیفه زآن سخن خندان و گفت

شاید اینجا بار ندهندت دگر  
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان  
زحمت آمد شدن چندین مهر  
نی ز من ای قبله امن و امان  
میکنم من صرف سعی خویشان  
چون تو نگذاری چه باشد جرم من

﴿ آگاه شدن حکیم و بادشاه از کار سلامان و ابدال ﴾

﴿ و سرزنش کردن سلامان را از آن حال ﴾

چون سلامان شد حریف ابدال را  
باز ماند از خدمت شاه و حکیم  
چون ز حال او خبر جستند باز  
بهر پرسش پیش خویشش خواندند  
نکته گفتند از نو وز کهن  
شد یقین کان قصه از وی راست بود  
هر يك اندر کار وی رأی زدند  
بر نصیحت یافت کار اول قرار  
از نصیحت ناقصان کامل شوند  
از نصیحت زنده گردد هر دلی  
ناصحان پیغمبرانند از نخست  
هر که از پیغمبری دم زد برو

﴿ نصیحت کردن بادشاه سلامان را ﴾

شاه با وی گفت کای جان پدر  
دیده اقبال من روشن بتست  
شمع بزم افروز ایوان پدر  
عرصه آمال من گلشن بتست  
تا گلی چون تو بدست آورده ام  
سالتها چون غنچه دل خون کرده ام

خنجر خار جفا بر من مکش  
وز برای تست تختم زیر پای  
افسر دولت ز فرق خود منه  
تخت شوکت را به پشت پا مزن  
رخش زیر ران بمیدان تاختن  
پهلوی سیمین بران کردن نشست  
گاه آهو گاه نخچیر افگنی  
بینمت نخچیر وار آماج تیر  
وز تن گردان شوی گردن فگن  
پیش شمشیر زنی گردن نهی  
ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای  
شرم بادت کافگنی از پا مرا

همچو گل از دست من دامن مکش  
در هوای تست تاجم فرق سای  
رو بمعشوقان نابخرد منه  
دست دل در شاهد رعنا مزن  
منصب تو چیست چوگان باختن  
نی گرفتن زلف چون چوگان بدست  
در شکارستان اگر تیر افگنی  
نه کزین آهو و شان شیرگیر  
در صف مردان روی شمشیر زن  
نه که از گردان مرد افگن جهی  
ترك این کردار کن بهر خدای  
سألها بهر تو ننشستم ز پا

﴿ اشارت بخونریزیء شیرویه خسرو را و نامبارکیء آن بر وی ﴾

نکته خوش در حق شیرویه گفت  
سرکشید از آب و قصد اصل کرد  
خشك و بی بر بر زمین افتاد شاخ

غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت  
کای بد شاخی که آب از اصل خورد  
اصل را چون کند و شد میدان فراخ

﴿ جواب گفتن سلامان بادشاه را ﴾

بحر طبع او ز گوهر جوش کرد  
خاك پای تخت فرسای تو ام  
لیکن از بی صبریء خویشم ملول  
صبر بر فرموده ات مقدور من

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد  
گفت شاهها بنده رای تو ام  
هرچه فرمودی بجان کردم قبول  
نیست از دست دل رنجور من

بارها با خویش اندیشیده ام  
 لیک چون یادم از آن ماه آمدست  
 تا فتاده چشم من بر روی او  
 در تماشای رخ آن دلپسند  
 در خلاصی زین بلا پیچیده ام  
 جان من در ناله و آه آمدست  
 کرده ام رو از دو عالم سوی او  
 فی نصیحت مانده بر یادم نه پند

﴿ حکایت روباه و روباه بچّه ﴾

۷۱۵ گفت با روباه بچّه مادرش  
 میوه چندان خور که بتوانی بتگ  
 گفت ای مادر چو بینم میوه را  
 حرص میوه پرده هوشم شود  
 چون بیاغ میوه آمد رهبرش  
 رستگاری یافتن ز آسیب سگ  
 کی توانم کار بست این شیوه را  
 وز گزند سگ فراموشم شود

﴿ نصیحت کردن حکیم سلمان را ﴾

چون شه از پند سلمان شد خموش  
 ۷۲۰ گفت کای نوباوه باغ کهن  
 حرف خوان دفتر هفت و چهار  
 خازن گنجینه آدم تویی  
 قدر خود بشناس و مشمر سرسری  
 آنکه دست قدرتش خاکت سرشت  
 ۷۲۵ پاک کن از نقش صورت سینه را  
 تا شود گنج معانی سینه ات  
 چشم خویش از طلعت شاهد بپوش  
 چیست شاهد صورت پر عار و عیب  
 بر چنین آلوده مفتون مشو  
 شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش  
 آخرین نقش بدیع کلك کن  
 خط شناس صفحه لیل و نهار  
 نسخه مجموعه عالم تویی  
 خویش را کز هر چه گویم برتری  
 حرف حکمت در دل پاکت نوشت  
 روی در معنی کن آن آئینه را  
 غرق نور معرفت آئینه ات  
 پیش ازین در صحبت شاهد مکوش  
 از هوس فی دامنش پاک و نه جیب  
 وز حریم عافیت بیرون مشو



۷۳۰ نطفه در تن مایه بخش جان تست  
 ای ز شهوت با تن و جان در ستیز  
 بودی از آغاز عالی مرتبه  
 شهوت نفست بزیر انداخته  
 قوت اعضا قوت ارکان تست  
 گوش دارش خواهی و خواهی بریز  
 بر فراز چرخ بودت کوکبه  
 در حضيض خاک بندت ساخته

﴿ حکایت خروس و مؤذن ﴾

۷۳۵ با خروس آن تاجدار سرفراز  
 هیچ دانا وقت نشناسد چو تو  
 با چنین دانائی ای دستان سرای  
 ماکیانی چند را کرده گله  
 گفت بود اول مرا پایه بلند  
 گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی  
 ۷۴۰ در ریاض قدس محرم بودمی  
 آن مؤذن گفت در وقت نماز  
 وز فوات وقت نهراسد چو تو  
 کنگرهٔ عرشت همی بایست جای  
 چند گردی در ته هر مزبله  
 شهوت نفسم بدین پستی فگند  
 در ته هر مزبله کی گشتمی  
 با خروس عرش همدم بودمی

﴿ جواب گفتن سلامان حکیم را ﴾

۷۴۵ چون سلامان از حکیم اینها شنید  
 گفت ای جان فلاطون از تو شاد  
 عقلا بودند از آغاز ده  
 من نهاده روی در راه تو ام  
 هرچه گفتم عین حکمت یافتم  
 لیک بر رای منیرت روشنست  
 قدرت فاعل بقدر قابل است  
 بوی حکمت بر مشام او وزید  
 صد ارسطو زیر فرمان تو باد  
 ساختی ده را تو اکنون یازده  
 کمترین شاگرد درگاه تو ام  
 در قبول آن بجان بشتافتم  
 کاختیار کار بیرون از منست  
 قابلیت نی بجعل جاعل است

هرچه آن را من ز اول قابلم کی توأم کاخر از وی بگسلم  
بلکه هست از قدرت فاعل بدر برخلاف آن برون دادن اثر

﴿ حکایت پیر روستائی با پسر خود ﴾

۷۵۰ راد مردی شد مسافر با پسر هر دو را بر یک خرك بار سفر  
بود پای از محنت ره ریششان بر سر آن کوهی آمد پیششان  
کوهی از بالا بلندی پر شکوه موج زن دریائی اندر پای کوه  
بر سر آن کوه راهی نیک تنگ کز عبورش بود پای وهم لنگ  
هیچکس ز آنجا نیارستی گذار تا نکردی از شکم پا همچو مار  
۷۵۵ هرچه افتادی از آن باریک راه قعر دریا بودیش آرامگاه  
ناگهان شد آن خرك ز آنجا خطا زد پسر بانگ از قفایش کای خدا  
شد خرم زینجا خطا مگذاریش هر کجا باشد سلامت داریش  
پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر کاختیار از دست او هم شد بدر  
گر تو حکم راست خواهی خیز راست اختیار اینجا گمان بردن خطاست

﴿ تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و شاه ﴾

﴿ و حکیم را گذاشتن و با ابدال راه گریز برداشتن ﴾

۷۶۰ هر کجا از عشق جانی درهم است محنت اندر محنت و غم در غم است  
خاصه عشقی کش ملامت یار شد گفت و گوی ناصحان بسیار شد  
از ملامت سخت گردد کار عشق وز ملامت گر فزون تیار عشق  
بی ملامت عشق جان پروردن است چون ملامت آن ملامتها شنید  
چون سلامان از درون او نکند ۷۶۵ مهر ابدال از درون او نکند  
جان شیرینش ز غم بر لب رسید لیک شوری در درون او فگند

غمره ماه نشاطش سلخ شد  
 کش نیفتاد از ملامت ماتی  
 در دل اندوهی که بودش بیش گشت  
 صبر بر وی کی بود امکان مرد  
 چون پیانی شد چه چاره جز گریز  
 بارها در کار خویش اندیشه کرد  
 یافت کارش بر فرار آخر قرار  
 محملی از بهر رفتن ساخته  
 تنگ با ابدال در محمل نشست  
 محمل از هر دو چو بادام دو مغز  
 گاه خفتن خفته در آغوش هم  
 بود محمل تنگ از آن رفتن نه دل  
 خانه هرچه تنگتر بهتر بود  
 کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

مشرّب عذب وصالش تلخ شد  
 بر نیامد هیچ جا از وی دمی  
 جانش از تیر ملامت ریش گشت  
 می بکاهد از ملامت جان مرد  
 ۷۷۰ می توان یک زخم خورد از تیغ تیز  
 روزها اندیشه کاری پیشه کرد  
 با هزار اندیشه در تدبیر کار  
 کرد خاطر از وطن پرداخته  
 چون درآمد شب روان محمل بست  
 ۷۷۵ هم سلامان نغز و هم ابدال نغز  
 وقت رفتن رفته سر بردوش هم  
 هر دو را پهلو به پهلو متصل  
 یار بی اغیار چون در بر بود  
 بلکه هر جا یار را افتد درنگ

﴿ حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهده یوسف علیه السلام ﴾

بر زلیخا آمد از هجران شکست  
 سوی زندان هر شبش آهنگ شد  
 نا چشیده میوه از باغ عشق  
 چون گنهگاران شوی زندان نشین  
 عرصه آفاق بر من چشم مور  
 خوشترم باشد ز صد بستان سرای

۷۸۰ یوسف کنعان چو در زندان نشست  
 خان و مان بروی چو زندان تنگ شد  
 گفت با او فارغی از داغ عشق  
 چند ازین بستان سرای نازنین  
 گفت باشد از جمال دوست دور  
 ۷۸۵ ور کنم با او بچشم مور جای

﴿ در دریا نشستن سلامان و ابدال و بجزیره خرم ﴾

﴿ رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن ﴾

چون سلامان هفته محل براند  
از ملامت فارغ و ایمن ز پند  
دید بحری همچو گردون بیگران  
قاف تا قاف امتداد دور او  
۷۹۰ کوه پیکر موجها در اضطراب  
یا نه بختی اشتران از هر طرف  
ماهیان در وی نمایان بی دریغ  
بلکه پیدا پیش چشم خورده بین  
کرده سطح آب را هر جا دو نیم  
۷۹۵ گر بجنیدی نهنگش از نشیب  
چون سلامان بحر را نظاره کرد  
کرد پیدا زورقی چون ماه نو  
هر دو رفتند اندرو آسوده حال  
شد روان از بادبان پر ساخته  
۸۰۰ راه را بر خود بسینه می شکافت  
بود بر شکل کمان لیکن چو تیر  
از پس ماهی که زورق راند اند  
شد میان بحر پیدا بیشه  
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود  
۸۰۵ يك طرف در جلوه باهم جوق جوق

پندگویان را برو دستی نماند  
بار خود بر ساحل بحری فکند  
چشمهای بحریان چون اختران  
تا به پشت گاو و ماهی غور او  
گشته کوهستان از آنها روی آب  
از سرمستی بلب آورده کف  
همچو جوهر از صقالت داده تیغ  
چون خطائی نقش بر دیبای چین  
همچو نیلی دیه را مقراض سیم  
جوزهر خوردی برین بالا نهیب  
بهر اسباب گذشتن چاره کرد  
بر کنار بحر اخضر تیز رو  
شد مه و خورشید را منزل هلال  
همچو بط سینه بر آب انداخته  
روی در مقصد بسینه می شتافت  
تیز پر بر میگذشت از آبگیر  
وز دم دریا ز رونق ماند اند  
وصف او بیرون ز هر اندیشه  
کاندر آن عشرتگه خرم نبود  
چون تذر و از تاج و چون قمری ز طوق

ساز دستان کرده از منقار نای  
 در نوا مرغان گستاخ اندرو  
 خشک و تر با یکدگر آمیخته  
 آفتاب و سایه کردش لخت لخت  
 مشت پردینار از بهر نثار  
 ریختی از فرجه انگشت او  
 غنچه پیدایش آنجا شگفت  
 برگرفت از روی خویش آنجا نقاب  
 از سفر کوتاه کرد اندیشه را  
 گشت با ابدال در پیشه مقیم  
 هر دو خرم چون گل و سوسن بهم  
 راحتی ز آمیزش تیمار دور  
 نی نفاق اندیشه با ایشان دورنگ  
 گنج در پهلو و زخم مار نی  
 هر نفس از چشمه ساری خورده آب  
 گاه با طوطی شکر خوار آمده  
 گاه در رفتار با کبک دری  
 هر دو می دند روز خود بشب  
 در میان و عیب جویان بر کنار\*

یک طرف صف صف همه دستان سرای  
 نو درختان شاخ در شاخ اندرو  
 میوه در پای درختان ریخته  
 چشمه آبی بزیر هر درخت  
 ۸۱۰ شاخ بود از باد دستی رعشه دار  
 چون نبودی نیک گیرا مشت او  
 گوئیا باغ ارم چون رخ نهفت  
 یا بهشت عدن بی روز حساب  
 چون سلامان دید لطف پیشه را  
 ۸۱۵ با دل فارغ ز هر امید و بیم  
 هر دو شادان همچو جان و تن بهم  
 صحبتی ز آویزش اغیار دور  
 نی ملامت پیشه با ایشان بچنگ  
 گل در آغوش و خراش خار نی  
 ۸۲۰ هر زمان در مرغزاری کرده خواب  
 گاه با بلبل بگفتار آمده  
 گاه با طاؤس در جولانگری  
 قصه کوتاه دل پر از عیش و طرب  
 خود چه ز آن بهتر که باشد با تویار

﴿ حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسید از وی ﴾

﴿ که مقصود تو ازین جست و جو چیست ﴾

۸۲۵ خورده دانی گفت با وامق براز  
 کای ز داغ عشق عذرا در گداز

\* نسخه طهران بعد از این بیت، بیت ۸۲۷ دارد

می بری عمری بسر در جست و جوی  
 در کنار تو بجز مقصود نی  
 گفت مقصود آن که با عذرا بهم  
 در میان بادیه گیرم وطن  
 ۸۳۰ دوست ز آنجا دور و دشمن نیز هم  
 گر روم هر سو دوسد فرسنگ پیش  
 دیده گردد مو بمو اعضای من  
 با هزاران دیده رو سویش کنم  
 بلکه از نظاره هم یک سو شوم  
 ۸۳۵ تا دوئی باقی بود دوری بود  
 چون نهد عاشق بکوی وصل گام

چيست مقصودت ز جست و جو بگوی  
 مانع مقصود تو موجود نی  
 روی خویش از یکی صحرا بهم  
 بر سر يك چشمه باشم خیمه زن  
 جان ز خلق آسوده و تن نیز هم  
 نآیدم از آدمی دیار پیش  
 قبله رویم شود عذرای من  
 تا ابد نظاره رویش کنم  
 وز دوئی آزاد گردم او شوم  
 جان اسیر داغ مهجوری بود  
 جز یکی می در نگنجد والسلام

﴿ آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نا یافتن از حال وی ﴾

﴿ و آئینه گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی دانستن ﴾

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه  
 ناله بر گردون رسانیدن گرفت  
 گفت کز هر جا خبر جستند باز  
 ۸۴۰ داشت شاه آئینه گیتی نمای  
 چون دل عارف نبود از وی نهان  
 گفت کان آئینه را آرند پیش  
 چون بر آن آئینه افتادش نظر  
 هر دو را عشرت کنان در پیشه دید

ز آن فراق جان گداز عمر گاه  
 وز دو دیده خون چکانیدن گرفت  
 کس نبود آگاه از آن پوشیده راز  
 پرده ز اسرار همه گیتی کشای  
 هیچ حالی از بد و نیک جهان  
 تا در آن بیند رخ مقصود خویش  
 یافت از گم گشتگان خود خبر  
 وز غم ایام بی اندیشه دید

وز همه اهل جهان یکسر نفور  
هیچشان غم نی برای دیگری  
رحمتی آمد بر ایشان پدید  
هرچه دانستی ز اسباب معاش  
جمله را آنجا مهیا داشتی  
کآورد شرط مروّت را بجای  
خورده جام شادی و غم را بهم  
جامشان ایمن ز سنگ تفرقه  
واندر آن دولت مددگاری کند  
افکند بر رشته جان بند شان  
یکسر از بهر مکافات آمده است  
بد مکن تا بد نفرساید ترا

۸۴۵ باهم از فکر جهان بودند دور  
هر یکی شاد از لقای دیگری  
شاه چون جمعیت ایشان بدید  
بی ملامت کردن خاطر خراش  
یک سر موی فرو نگذاشتی  
۸۵۰ ای خوش آن روشن دل و پاکیزه رای  
هر کجا بیند دو همدم را بهم  
جانشان صافی ز رنگ تفرقه  
اندر آن اقبالشان یاری کند  
نی که از هم بگسلد پیوند شان  
۸۵۵ هرچه بر ارباب آفات آمده است  
نیک کن تا نیک پیش آید ترا

﴿ حکایت مکافات یافتن پرویز با آنچه با فرهاد کرده بود از شیرویه ﴾

روی در شیرین شور انگیز کرد  
شد بحکم آنکه دانی مایلش  
خرمن تمکین خسرو را بسوخت  
ریخت اندر ساغر فرهاد زهر  
ماند بر شیرین همین پرویز و بس  
در کف شیرویه تیغ کین نهاد  
وز سریر عشرتش انداخت دور

کوه کن کانبازیء پرویز کرد  
دید شیرین سوی خود میل دلش  
غیرت عشق آتش سوزان فروخت  
۸۶۰ کرد حالی حیلۀ تا زال دهر  
رفت آن جان پر امید و پر هوس  
چرخ کینه کش همین آئین نهاد  
تا بیک زخمش ز شیرین ساخت دور

﴿ اندوهگین شدن بادشاه از تمادیء شعب سلامان بصحبت ﴾

﴿ ابسال و وی را بقوت همت از تمتع بوی باز داشتن ﴾

شاه یونان چون سلامان را بدید  
 ۸۶۵ عمر رفت و زین خسارت بس نکرد  
 ماند خالی ز افسر شاهی سرش  
 تخت را افگند در پا بخت او  
 در درون افتاد ازین غم آتشش  
 بر سلامان قوت همت گماشت  
 ۸۷۰ لحظه لحظه جانب او می شتافت  
 روی او میدید و جانش می طپید  
 زین تغابن در ره سخت او افتاد  
 مرد مفلس را ازین بدتر چه غم  
 تشنه را زین سخت تر چه بود عذاب  
 ۸۷۵ اهل دوزخ را چه محنت زین بتر  
 بر سلامان چون شد این محنت دراز  
 شد برو روشن که هست آن از پدر  
 ترس ترسان در پدر آورد روی  
 آری آن مرغی که باشد نیکبخت  
 کو بابسال و وصالش آرمید  
 وز ضلالت روی دل واپس نکرد  
 تا که گردد سربلند از افسرش  
 تا کف پای که بوسد تخت او  
 وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش  
 تا ز ابسالش بکلی باز داشت  
 لیک نتوانستی از وی بهره یافت  
 لیک با وصلش نیارستی رسید  
 خر ببرد و بر زمین رخت او افتاد  
 گنج در پهلو و کیسه بی درم  
 چشمه پیش چشم و لب محروم از آب  
 آتش اندر جان و جنت در نظر  
 شد در راحت بروی او فراز  
 تا مگر زان ورطه اش آرد بدر  
 توبه کار و عذر خواه و عفو جوی  
 آخر آرد سوی اصل خویش رخت

﴿ حکایت سؤال و جواب شاگرد و حکیم که حلال ﴾

﴿ زاده کیست و حلال زادگی چیست ﴾

۸۸۰ از حکیمی گرد شاگردی سؤال کای مهندس کیست فرزند حلال



گفت آنکو عاقبت گردد شبیه  
چند روزی گر نماید با پدر  
ورنه حال او برین معنی گواست  
آن گیا کز خوید گندم خاستست  
۸۸۵ گرچه می ماند بوی ز آغاز کار  
دانه اش گوید که او نی گندم است  
با پدر گر بخردست و گر سفیه  
عاقبت خود را رساند با پدر  
دست ازو بگسل که فرزند زناست  
خوید گندم را بخود آراستست  
چون رسد وقت درو در کشت زار  
نعت و نام گندمی از وی گم است

﴿ رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با وی ﴾

چون پدر روی سلامان را بدید  
بوسهای رحمتش بر فرق داد  
کای وجودت خوان احسان را ک  
۸۹۰ روضه جان را نهال نو بری  
باغ دولت را گل نو خاسته  
عرصه آفاق لشکر گاه تست  
پای تا سر لایق تختی و تاج  
تاج را مپسند بر فرق خسان  
۸۹۵ مَلِكِ مَلِكِ تست بستان مَلِكِ خویش  
دست ازین شاهد که داری باز کش  
دور کن حنای این شاهد ز دست  
وز فراق عمرگاه او رهید  
دست مهر از لطف بر دوشش نهاد  
چشم انسان را جمالت مردمک  
آسمان را آفتاب دیگری  
برج شاهی را مه نا کاسته  
سرکشان را روی در درگاه تست  
نیست تخت و تاج را بی تورواج  
تخت را در زیر پای ناکسان  
مَلِكِ را بیرون مکن از سَلِكِ خویش  
شاهی و شاهد پرستی نیست خوش  
شاه باید بود یا شاهد پرست

﴿ در بیان چهار خصلت که از شرائط سلطنت است ﴾

هست شرط پادشاهی چار چیز  
نیست حکمت کز پیء نفس لثیم  
حکمت و عفت شجاعت جود نیز  
سخره حکم زنی گردد کریم

۹۰۰ نیست از عفت که مرد هوشمند  
 از شجاعت نیست کش سازد زبون  
 نیست از جود آنکه نتواند گذشت  
 هر که با این چار خصلت یار نیست  
 آنکه در هر چار ازو افتد خلل  
 ۹۰۵ حرف حکمت را برین کردم تمام

دامن آلاید بیار ناپسند  
 قحبه از ربقه مردی برون  
 ز آنچه گیرد آن جز از خست نگشت  
 از عروس ملک برخوردار نیست  
 در دل خود کی دهد شاهش محل  
 و آنچه می بایست گفتم والسلام

﴿ تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا ﴾

﴿ نهادن و آتش افروختن و با ابسال بهم با آتش در آمدن ﴾

﴿ و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان ﴾

کیست در عالم ز عاشق خوارتر  
 نی غم یار از دلش زایل شود  
 مایه آزار او بیگاه و گاه  
 چون سلامان آن نصیحتها شنید  
 ۹۱۰ خاطرش از زندگانی تنگ شد  
 چون حیات مردنی در خور بود  
 روی با ابسال در صحرا نهاد  
 پشته پشته هیمة از هر جا برید  
 جمع شد زان پشتهها کوهی بلند  
 ۹۱۵ هر دو از دیدار آتش خوش شدند  
 شه نهانی واقف آن حال بود  
 بر مراد خویشتن همت گماشت  
 بود آن غش بر زرو و این زر خوش

نیست کار از کار او دشوارتر  
 نی تمنای دلش حاصل شود  
 طعنه بد خواه و پند نیک خواه  
 جامه آسودگی بر خود درید  
 سوی نابود خودش آهنگ شد  
 مردگی از زندگی خوشتر بود  
 در فضای جان فشانی پا نهاد  
 جمله را یکجا فراهم آورد  
 آتشی در پشته و کوه او فگند  
 دست هم بگیرفته در آتش شدند  
 همتش بر کشتن ابسال بود  
 سوخت او را و سلامان را گذاشت  
 زر خوش خالص بماند و سوخت غش

چون زر مغشوش در آتش فتد  
 ۹۲۰ کار مردان دارد از یزدان نصیب  
 گر شکستی اوفتد بر غش فتد  
 نیست این از همت مردان غریب  
 هر که بی همت بود منکر بود  
 پیش صاحب همت این ظاهر بود

﴿ حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای وی را در ﴾

﴿ ردای خود به پیچید و در کوره آتش نهاد، ردای ﴾

﴿ منافق بسوخت و ردای مؤمن سالم بماند ﴾

دین پرستی کوره آتش به پیش  
 با منافق شیوه در دین دورنگ  
 آن منافق گفت با این دین پرست  
 ۹۲۵ زو ردایش را طلب کرد از نخست  
 در میان کوره آتش نهاد  
 ماند سالم ز آن ردای مرد دین  
 کآن درونی سوخت چون خاشاک و خس  
 گرم چون آتش بکسب و کار خویش  
 از پی اثبات دین برداشت جنگ  
 هان بیارار حجتی داری بدست  
 در ردای خویشتن پیچید چست  
 در ردای خصم دین آتش فتاد  
 هین بین خاصیت نور یقین  
 و آنچه بیرون بود سالم ماند و بس

﴿ باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت وی ﴾

باشد اندر دار و گیر روز و شب  
 ۹۳۰ هرچه از تیر بلا بر وی رسد  
 ناگذشته از گلوش خنجری  
 گر بدارد دوست از بیداد دست  
 و برگردد از سرش سنگ رقیب  
 و رهد زینها بریزد خون به تیغ  
 ۹۳۵ چون سلامان کوه آتش بر فروخت  
 عاشق بیچاره را حالی عجب  
 از کمان چرخ پی در پی رسد  
 از قفای آن در آید دیگری  
 بر وی از سنگ رقیب آید شکست  
 یابد از طعن ملامت گو نصیب  
 شخنه هجرش بصد درد و دریغ  
 و اندر و ابسال را چون خس بسوخت

چون تن بی جان ازو تنها بماند  
 دامن مژگان ز دل در خون کشید  
 صبح از اندوهش گریبان چاک زد  
 سینه ناخن ناخنش شد همچو باز  
 يك سر ناخن نماند از وی درست  
 بود آن نقد وفایش را محك  
 نقد او آمد برون کامل عیار  
 کندی از حسرت بدندان پشت دست  
 پنجه خود کردی از دندان فگار  
 کندی از دندان سر انگشت خویش  
 نیشکر آئین شدی انگشت خای  
 از طبانجه بودیش زانو کبود  
 با خیال یار خویش افسانه گوی  
 وز جمال خویش چشمم دوخته  
 نور بخش دیده گریان من  
 دیده بر شمع جمالت داشتم  
 وز وصال یکدگر در صد گشاد  
 کار نی کس را بما را بکس  
 کارها بر موجب دلخواه بود  
 راز گویان روز سر در گوش هم  
 یا کسی از حال ما آگاه نی  
 تو همی ماندی و من میسوختم

رفت همتای وی و یکتا بماند  
 ناله جانسوز بر گردون کشید  
 دود آهش خیمه بر افلاك زد  
 بس که از غم سینه کندن کرد ساز  
 ۹۴۰ بروی از ناخن ز بس آزار جست  
 سنگ می زد بر دل و بی هیچ شك  
 چون بدل بنشست از آن سنگش غبار  
 چون ازو دست تهی کردی نشست  
 چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار  
 ۹۴۵ ز آن گهر دیدی چو خالی مشت خویش  
 آن شکر لب را ندیدی چون بجای  
 روز و شب بی آنکه همزانوش بود  
 هر شب آوردی بکنج خانه روی  
 کای ز هجر خویش جانم سوخته  
 ۹۵۰ عمرها بودی انیس جان من  
 خانه در کوی وصال داشتم  
 هر دو از دیدار هم بودیم شاد  
 هر دو ما با یکدگر بودیم و بس  
 دست بیداد فلك کوتاه بود  
 ۹۵۵ شب همی خفتیم در آغوش هم  
 در میان ما کسی را راه نی  
 کاش چون آتش همی افروختم

سوختی تو من بماندم این چه بود  
 کاشکی من نیز با تو بودمی  
 ۹۶۰ از وجود ناخوش خود رستمی  
 این بد آئین با من مسکین چه بود  
 با تو راه نیستی پیمودی  
 عشرت جاوید در پیوستمی

﴿ حکایت آن اعرابی شتر گم کرده که میگفت کاشکی من نیز با شتر ﴾  
 ﴿ خویش گم گشتمی تا هر که وی را یافتی مرا نیز با وی یافتی ﴾

آن عرابی چون شد اشتر در شتاب  
 از سبکباری شتر چون یاری  
 چون عرابی بامداد از خواب خاست  
 گفت واویلا که گم گشت اشترم  
 ۹۶۵ کاش با او گشتمی من نیز گم  
 هر کجا او رفت با او رفتی  
 هر که آن گم گشته را وا یافتی  
 از شتر افتاد چشمی مست خواب  
 دید کرد آغاز خوش رفتاری  
 پی نبرد اصلاً که آن اشتر کجاست  
 ماند خاطر از خیال او پرم  
 تا نرقی بر سرم این اشتم  
 تا ازین دوری بیکسو رفتی  
 با من آواره یکجا یافتی

﴿ شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از ﴾

﴿ تدبیر کار او و تدبیر آن بحکیم رجوع کردن ﴾

چون سلامان ماند از ابلال اینچنین  
 محرمان آن پیش شه گفتند باز  
 ۹۷۰ داشت با ابلال صد اندوه بیش  
 با ویش غم بود و بی وی نیز هم  
 گنبد گردون عجب غمخانه ایست  
 چون گل آدم سرشتند از نخست  
 ریخت بالای وی از سر تا قدم  
 بود در روز و شبش حال اینچنین  
 جان او افتاد از آن غم در گداز  
 آمدش بی او غمی چون کوه پیش  
 از ضمیر او نشد ناچیز غم  
 بی غمی در وی دروغ افسانه ایست  
 شد بقدرش خلعت صورت درست  
 چل صباح ابر بلا باران غم

۹۷۵ چون چهل بگذشت روزی تا شب

لاجرم از غم کس آزادی نیافت

چون بود باران شادی ختم کار

لیک داند آنکه دانش پرور است

شه سلامان را در آن ماتم چو دید

۹۸۰ چاره آن کار نتوانست هیچ

کرد عرض رای آن دانا حکیم

هر کجا درمانده را مشکلیست

در جهان امروز روشن دل توئی

سوخت ابدال و سلامان از غمش

۹۸۵ نی توان ابدال را آورد باز

گفتم اینک مشکل خود پیش تو

رحمتی فرما که بس درمانده ام

داد آن دانا حکیم او را جواب

گر سلامان نشکند پیمان من

۹۹۰ زود باز آرم بوی ابدال را

چند روزی چاره حالش کنم

از حکیم این را سلامان چون شنید

خار و خاشاک درش رُفتن گرفت

خوش بود خاک درِ کامل شدن

۹۹۵ بشنو این نکته که دانا گفته است

باش دانا بی لجاج و بی ستیز

بر سرش بارید باران طرب

جز پس از چل غم یکی شادی نیافت

گیرد آخر کار بر شادی قرار

کین قرار اندر سرائی دیگر است

بر دلش صد زخم رنج و غم رسید

بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ

کای جهان را قبله امید و بیم

حل آن ز اندیشه روشن دلیست

بند سای قفل هر مشکل توئی

کرده وقت خویش وقف ماتمش

نی سلامان را توان شد چاره ساز

چاره جوی از عقل دوراندیش تو

در کف صد غصه مضطر مانده ام

کای نگشته رایت از راه صواب

و آید اندر ربقه فرمان من

کشف گردانم زوی این حال را

جاودان دمساز ابدالش کنم

زیر فرمان وی از جان آرمید

هر چه گفت از جان پذیرفتن گرفت

بنده فرمان صاحب دل شدن

گوهری بس خوب و زیبا سفته است

یا رو اندر سایه دانا گریز

رخنه کز نادانی افتد در مزاج یابد از دانا و دانائی علاج

﴿ منقاد شدن سلمان حکیم را و تدبیر کار او کردن ﴾

زیر ظل رافت او شد مقیم  
 سحر کاری کرد در تعلیم او  
 شهدهای حکمتش در کام ریخت  
 کام او زین شهد شکر ریز شد  
 از فراق او بفریاد آمدی  
 آفریدی صورت ابدال را  
 در دل او تخم تسکین کاشتی  
 رفتی آن صورت بسرحد عدم  
 هرچه خواهد آفریند بی گزند  
 صورت هستی ازو زایل شود  
 وصف زهره در میان انداختی  
 پیش او حسن همه خوبان گم است  
 آفتاب و ماه را شیدا کند  
 بزم عشرت را نشاط انگیزتر  
 در سماع دایم از آهنگ اوست  
 یاقتی میلی بوی از خویشتن  
 در درون آن میل را بسیار یافت  
 کرد اندر زهره تاثیر عظیم  
 در دل و جان سلمان کار کرد

چون سلمان گشت تسلیم حکیم  
 شد حکیم آشفته تسلیم او  
 ۱۰۰۰ باده‌های دولتش در جام ریخت  
 جان او ز آن باده ذوق انگید شد  
 هر گاه ابسالش فرا یاد آمدی  
 چون بدانستی حکیم آن حال را  
 یکدو ساعت پیش چشمش داشتی  
 ۱۰۰۰ یاقتی تسکین چو آن رنج و الم  
 همت عارف چو گردد زورمند  
 لیک چون یکدم ازو غافل شود  
 گاه گاهی چون سخن پرداختی  
 زهره گفتی شمع جمع انجم است  
 ۱۰۱۰ اگر جمال خویش را پیدا کند  
 نیست از وی در غنا کس تیزتر  
 گوش گردون پر نوای چنگ اوست  
 چون سلمان گوش کردی این سخن  
 این سخن چون بارها تکرار یافت  
 ۱۰۱۰ چون ز وی دریافت این معنی حکیم  
 تا جمال خود تمام اظهار کرد

نقش ابدال از ضمیر او بشست  
حسن باقی دید و از فانی برید  
مهر روی زهره بروی شد درست  
عیش باقی را ز فانی برگزید

﴿ بیعت دادن بادشاه ارکان دولت خود را با سلامان ﴾

﴿ و تسلیم کردن تخت و تاج خود بوی ﴾

افسر شاهی چه خوش سرمایه ایست  
۱۰۲۰ هر سری لایق بان سرمایه نیست  
چرخ سا پائی سزد این پایه را  
چون سلامان از غم ابدال رست  
دامنش ز آلودگیها پاک شد  
تارک او گشت در خور تاج را  
۱۰۲۵ شاه یونان شهریاران را بخواند  
جشنی انسان ساخت کز شاهنشهان  
بود هر لشکرکش و هر لشکری  
زان همه لشکرکش و لشکر که بود  
جمله دل از سروری برداشتند  
۱۰۳۰ شه مرصع افسرش بر سر نهاد  
هفت کشور را بوی تسلیم کرد  
کرد انشا در چنان هنگامه  
بر سر جمع آشکارا نی نهفت  
تخت سلطانی چه عالی پایه ایست  
هر قدم شایسته آن پایه نیست  
عرش فرسا فرقی آن سرمایه را  
دل بمعشوق همایون فال بست  
همتس را روی در افلاک شد  
پای او تخت فلک معراج را  
سرکشان و تاجداران را بخواند  
نیست در طی تواریخ جهان  
حاضر آن جشن از هر کشوری  
با سلامان کرد بیعت هر که بود  
سر بطوق بندگی افراشتند  
تخت ملکش زیر پا از زر نهاد  
رسم کشور داریش تعلیم کرد  
از برای او وصیت نامه  
صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت

﴿ وصیت کردن بادشاه سلامان را ﴾

ای پسر ملك جهان جاوید نیست  
بالغان را غایت امید نیست



مزرع فردا شناس امروز را  
 دولت جاوید را تخمی بکار  
 کوشش از دانش همی گیرد رواج  
 و آنچه نی می پرس از دانشوران  
 بین که چون میگیری و چون میدهی  
 نی بحکم مدبر دین نا پذیر  
 آن فره را هم بحکم دین بده  
 پایه ظالم بآن عالی مکن  
 وین کند آنرا بفسق و ظلم صرف  
 خم شود از بار هر دو گردنت  
 کاین بود دستور شاهان قدیم  
 هیمة دوزخ بسان وی مشو  
 گردد از عدلت بضد خود بدل  
 خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم  
 در شبانی دور باش از دمدمه  
 وز شبانان قدر خود برتر مگیر  
 چیست اصل کار گله با شبان  
 بهر ضبط گله یکرنگان ترا  
 لیک سگ بر گرگ نی بر گوسفند  
 چون سگ درنده باشد یار گرگ  
 لیک دانا و امین باید وزیر  
 تا دهد بر صورت احسن نظام

۱۰۳۸ پیشوا کن عقل دین اندوز را  
 پیش از آن کآید بسر این کشت زار  
 هر عمل دارد بعلی احتیاج  
 آنچه خود دانی روش می کن بر آن  
 هر چه میگیری و بیرون میدهی  
 ۱۰۴۰ هر چه میگیری بحکم دین بگیر  
 هر جا گیری بحکم دین فره  
 کیسه مظلوم را خالی مکن  
 آن فتد در فاقه و فقر شگرف  
 عاقبت این شیوه گردد شیونت  
 ۱۰۴۵ او رو متاب از راههای مستقیم  
 او بدوزخ رفت و تو در پی مرو  
 جهد کن تا هر خطا و هر خلل  
 نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم  
 تو شبانی و رعیت چون رمه  
 ۱۰۵۰ در شبانی شیوه دیگر مگیر  
 خود تو منصف شو چونیکو مذهبان  
 باید اندر گله سرهنگان ترا  
 چون سگ گله ترا سر در کند  
 بر رمه باشد بلائی بس بزرگ  
 ۱۰۵۵ از وزیران نیست شاهان را گزیر  
 داند احوال ممالک را تمام

باشد اندر ملك و مال شه امين  
 ز آنچه باشد قسمت شاه و حشم  
 مهربانی بر همه خلق خدای  
 ۱۰۶۰ لطف او مرهم نه هر سینه ریش  
 نی بدی در صورت و سیرت ددی  
 چون سگ مسلخ همه آلودگی  
 تا دهان خود نیالاید بخون  
 مَنی باید ترا هر سو پای  
 ۱۰۶۵ تا رساند با تو پنهان از همه  
 آنکه باشد از وزیر اندر نفیر  
 هم بخود تفتیش کن آن حال را  
 آنکه بهر تو کفایت میکند  
 آن کفایت نی سعادت کردنت  
 ۱۰۷۰ کافیت آری و از وی دور نیست  
 حفظ کافی چون چنین وافر شود  
 هست پیش زیرکان ارجمند  
 قصه کوتاه هر که ظلم آئین کند  
 نیست در گیتی ز وی نادان تری  
 ۱۰۷۵ کار دین و دنیء خود را تمام  
 نآورد بر غیر حق خود کمین  
 از رعیت نی فزون گیرد نه کم  
 مشفق بر حال مسکین و گدای  
 قهر او کینه کش هر ظلم کیش  
 پیش ارباب خرد نا بخردی  
 خوی او ز آلودگی آسودگی  
 خواهد اندر رنج گاوی را زبون  
 راست بین و صدق ورز و نیک رای  
 داستان ظلم و احسان از همه  
 پرسش او را میفکن با وزیر  
 ساز عالی پایه اقبال را  
 ظلم بر شهر و ولایت میکند  
 هیمة دوزخ بهم آوردنت  
 گر کند آخر ده خود را دویست  
 نفس او طغیان کند کافر شود  
 حکم کافر بر مسلمان ناپسند  
 وز پیء دنیات ترك دین کند  
 کس نخورد از خصلت نادان بری  
 جز بدانایان میفکن والسلام

( اشارت بآنکه مراد ازین قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود )

( از آن معنی دیگر است که بیان کرده خواهد شد )

باشد اندر صورت هر قصه خرده بینان را ز معنی حصه

بایدت از معنی آن کام یافت  
 کو بستر کار راه آورده است  
 بلکه کشف ستر حال ما و تست  
 و آن سلامان چون ز شه بی جفت زاد  
 چیست کوه آتش و دریای آب  
 چون وی از ابدال دامن را کشید  
 زنگ ابدالش ز آئینه زدود  
 پای تا سر گوش باش و هوش شو

﴿ در بیان آنکه مقصود ازینها که مذکور شد چیست ﴾

عقل اول را مقدم آفرید  
 و آن دهم باشد مؤثر در جهان  
 عقل فعالش از آن کردند نام  
 اوست در گیتی کفیل نفع و ضرر  
 گنج او مستغنی آمد زین طلسم  
 کرد بی پیوند ازینها هر چه خواست  
 نفس انسان سخره تدبیر اوست  
 غرق احسان ویند اینها همه  
 زیر فرمان وی از فرمان بران  
 راه دان از شاه او را خاسته است  
 بر وی از بالا پیای میرسد  
 فیض بالا را حکم آمد لقب  
 زاده زین عقلست بی پیوند جسم

صورت این قصه چون اتمام یافت  
 وضع این را راه دانی کرده است  
 ز آن غرض نی قیل و قال ما و تست  
 ۱۰۸۰ کیست از شاه و حکیم او را مراد  
 کیست ابدال از سلامان کامیاب  
 چیست ملکی کان سلامان را رسید  
 کیست زهره کاخر از وی دل ربود  
 شرح اینها يك يك از من شنو

۱۰۸۵ صانع بیچون چو عالم آفرید  
 ده بود سلك عقول ای خرده دان  
 کارگر چون اوست در گیتی تمام  
 اوست در عالم مفیض خیر و شر  
 نیستش پیوند جسمانی و جسم  
 ۱۰۹۰ او بذات و فعل خود زینها جداست  
 روح انسان زاده تاثیر اوست  
 زیر فرمان ویند اینها همه  
 او شه فرمان ده است و دیگران  
 چون بنعت شاهی او آراسته است  
 ۱۰۹۵ بر جهان فیضی که از وی میرسد  
 پیش دانا راه دان بوالعجب  
 روح پاکش نفس گویا گشته اسم

آنکه گفت این از پدر بی جفت زاد  
 نام این زاده سلمان آمدست  
 زیر احکام طبیعت گشته پست  
 گیرد از ادراک محسوسات کام  
 جز بجزر از صحبت هم نگذرند  
 وز وصال هم درو آسوده اند  
 لجة لذات نفسانیت آن  
 و اندر استغراق او دور از حق اند  
 و آن سلمان ماندن از وی بی نصیب  
 طی شدن آلات شهوت را بساط  
 و آلت شهوت فرومانده ز کار  
 و آن نهادن رو بتخت عز و جاه  
 رو بدارالملک عقل آوردنست  
 تا طبیعت را زند آتش برخت  
 دامن از شهوات حیوانی فشانند  
 گه گمش درد فراق آمد بروی  
 کرد جانش را بمهر زهره جفت  
 وز غم ابسال و عشق او رهید  
 کز وصول آن شود جان ارجمند  
 پادشاه ملک انسانی شود  
 مختصر آوردم این گفتار را  
 تا بتفصیل آید اسرار کهن

هست بی پیوندی جسمش مراد  
 زاده بس پاک دامان آمدست  
 ۱۱۰۰ کیست ابسال این تن شهوت پرست  
 تن بجان زنده است و جان از تن مدام  
 هر دو زان رو عاشق یکدیگرند  
 چیست آن دریا که در وی بوده اند  
 بحر شهوتهای حیوانیت آن  
 ۱۱۰۵ عالمی در موج او مستغرق اند  
 چیست آن ابسال در صحبت قریب  
 باشد آن تاثیر سن انحطاط  
 کرده جا محبوب طبع اندر کنار  
 چیست آن میل سلمان سوی شاه  
 ۱۱۱۰ میل لذتهای عقلی کردنست  
 چیست آن آتش ریاضتهای سخت  
 سوخت زان آثار طبع و جان بماند  
 لیک چون عمری با آتش بود خوی  
 زان حکیمش وصف حسن زهره گفت  
 ۱۱۱۵ تا بتدریج او بزهره آرمید  
 چیست زهره آن کالات بلند  
 زان جمال عقل نورانی شود  
 با تو گفتم بجمل این اسرار را  
 گر مفصل بایدت فکری بکن

۱۱۲۰ هم برین اجمال کار این خطاب ختم شد والله اعلم بالصواب

﴿ خاتمه کتاب سلمان و ابسال ﴾

جامی ای کرده بساط عمر طی  
همچو خامه چند باشی خام کار  
موی تو شد در سیه کاری سفید  
ز آنچه گفتی وقت عذر آوردنست  
۱۱۲۵ وقف استغفار کن نفس و نفس  
ز آب استغفار چون شستی دهان  
مدح شاه کامران یعقوب یگ  
ریگ تشنه کی شود از آب سیر  
چون بود سیری ازین آجم محال  
۱۱۳۰ عالم از فیض نوالش تازه شد  
هر دمش جاه و جلالی تازه باد

در خیال شعر بودن تا بکی  
در سواد شعر پیچی نامه وار  
رو سفیدی زین هنر کم دار امید  
ورد خود استغفرالله کردنست  
نفس را دار این نفس همراز و بس  
گو دعا و مدحت شاه جهان  
فیض باران آمد و من تشنه ریگ  
بر وداع او کجا باشد دلیر  
بر دعا بهتر بود ختم مقال  
نوبت عدلش بلند آوازه شد  
مدت ملکش برون ز اندازه باد

تم ولله الحمد



## Preface

This philosophical and allegorical romance of *Salāmān wa Absāl*, one of the *Sab'a* or *Haft Awrang*, of Jāmī, has been prescribed for the M. A. examination in Persian of the Bombay University. But copies of it were not easily accessible in India. To supply this need Messrs. Sharafuddin and Sons of Bombay have issued this edition. By the publication of it they have brought it within easier reach not only of our post-graduate students but also of the general public interested in the study of Persian literature. For this service they deserve the thanks of all students of Persian.

The text of this edition has been prepared from two earlier editions, viz., one of Falconer (London, 1850 A.D.), and the other of Rashīd-e-Yāsemī (Tehran, 1306 Shamsi). Some of the Indian libraries contain a number of good manuscripts of this poem, but none of them could be utilized for want of time. For the same reason no introduction explaining the philosophical import of the poem could be attempted. The editor had, therefore, to content himself with merely mentioning the chief sources of information regarding the poet and the poem for the benefit of the advanced student.

**The Poet and his Works:** 1. Professor Browne's *Lit. Hist. of Persia*, vol. iv; 2. The *Biographical Sketch* in the introduction to Nassau Lees' edition of Jāmī's *Nafahātu'l-Uns*, Calcutta, 1859 A.D.; 3. *Rashaḥāt* by 'Alī son of Mullā Husayn-e-Kāshefī, pp. 133-163, Nawalkishore Press, Lucknow, 1897 A.D.; 4. Persian *Tazkiras* such as تذکره ریاض العارفین، مجمع الفصحاء، خزانه عامره، آتشکده، دولتشاهی.

**The Poem:** 1. *Text*, edited by Falconer, London, 1850 A.D.; 2. *Text*, edited by Rashīd-e-Yāsemī, Tehran, 1306 Shamsi; 3. *Engl. transl.*, by Falconer, London, 1856 A.D.; 4. *Engl. transl.*, by Ed. Fitzgerald, London, 1897 A.D.; 5. *Earlier literature bearing on the story, the philosophical import, and the symbolical significance of it:* (a) Rashīd-e-Yāsemī's introduction to his edition; (b) Avicenna's *Ḥayy b. Yaqzān*, and *Salāmān wa Absāl*, and Ibn Ṭufayl's *Ḥayy b. Yaqzān*, noticed in (i) De Boer's *Hist. of Philosophy in Islām*, Eng. transl. by Jones, Lond., 1903; (ii) McDonald's *Muslim Theology*, London, 1903; (c) *Eng. transl. of Ibn Ṭufayl's Ḥayy b. Yaqzān* by Simon Ockley, London, 1929; 6. *Myths of Salāmān wa Absāl*: Djāmī, *Salāmān et Absāl*, trad. Aug. Brieteux, Paris, 1911 A.D.

POONA, 1st November, 1936.

S. A. K. S.

PRINTED & PUBLISHED FOR SHARAFUDDIN & SONS BY ABDUS-SAMAD  
SHARAFUDDIN AT THE QAYYIMAH PRESS, 232 BHENDI BAZAR, BOMBAY

سلامان و ايسال

# SALĀMĀN wa ABSĀL

(*An Allegorical Romance*)

By

MAWLĀNĀ 'ABDU'R-RAḤMĀN-E-JĀMĪ

Edited by

Prof. Shaikh 'Abdu'l-Kādir-e-Sarfarāz, M.A., I.E.S. (Retd.)

*formerly Professor of Persian, Elphinstone College, Bombay,  
and Deccan College, Poona, and Author of "A  
Descriptive Catalogue of the Arabic,  
Persian and Urdu MSS. in the  
Bombay University  
Library."*



PRINTED & PUBLISHED BY

**SHARAFUDDIN & SONS**

232 BHENDI BAZAR, BOMBAY 3 (INDIA)

QAYYIMAH PRESS, BOMBAY

1936

